

راهبہ کاسترد



استاندارد



ترجمہ جہانگیر افکاری

۲۵ ریال

شاهین عشق، بسر پنجه توانایش، هلن
را میگیرد و از کاخ رفیع پدر به کلبه
ژول، راهزن دلاور و جنگاور می برد.
زاهدی عالیجاه، چون اسقف دیر
«کاسترو» بر آستان شکوهمند عشق
سرمی ساید. و کین خونخواهی تنها
پسر، مادری پاك نهاد را به نیرنگ
و دروغ میکشاند تا نهاد دخترش را نیز
بیاد نیستی دهد. مسئول این فاجعه کیست؟
استاندار خود میگوید: «هیچکس»!

چاپ دوم

این کتاب در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسید
تهران - ۱۳۴۲

استان‌دال

راهبته کاسرو

ترجمه جهانگیر افکاری



سازمان کتابهای صبی

تهران - خیابان گوته - شماره ۴۶

چاپ اول ۱۳۳۷
انتشارات نیل

چاپ دوم ۱۳۴۲
سازمان کتابهای جیبی



I

از داستان راهزنان قرن شانزدهم ایتالیا بسی چیزها بگوش‌ها خورده است، و بسی اشخاص ناوارد از آن صحبت داشته‌اند، که ما اینک نارواترین قضاوتها را در باره آنها پیدا کرده‌ایم. بطور کلی می‌توان گفت در مقابل حکومت‌های خونخواره ایتالیا، که جایگزین جمهوری‌های قرون وسطائی گشته بودند، این راهزنان نقش «نیروهای مقاوم» را بازی می‌کرده‌اند. رسم بر آن بود که ثروتمندترین اتباع جمهوری برافتاده، بمقام فرمانروائی می‌رسید، و برای فریب توده مردم، شهر را با کلیساهای پرشکوه و نماهای زیبا آرایش می‌داد. خانواده‌های پولان‌تینی در شهر راون، مانفردی در فائن‌زا، ریاریو در ایمولا، کان‌درورون، بنتی و گلیو در بولونی، و اسکونتی در میلان از این قماش بوده‌اند. حتی خاندان مدیسی در فلورانس که کمتر از همه بماجراجوئی شناخته شده‌اند، بیش از همه ریاکار بوده‌اند. از مورخان این دولتهای محلی، هیچیک جرئت نکرده است که آدمکشی‌ها و مسموم‌کردن‌های بی‌شمار این خودکامگان ستم‌پیشه را برشته تحریر در آورد. این کشتارها عموماً از ترس فرمانروایان و بدستور آنان صورت می‌گرفت، و مورخان

معتبر خود جیر، خور ایشان بودند . هرگاه در نظر بیاوریم که هر يك از این مستبدان جمهوری خواهانی را سراغ داشت که از شخص اوفنرت داشتند (چنانکه کوم، دوک بزرگ ناحیه توسکان ، استروزی (۱) رامی شناخت) و پی در پی گروهی از این فرمانروایان بقتل می رسیدند ، آن وقت به کینه های آتشین و بدگمانی های بی پایانی که برای ایتالیائی های قرن شانزدهم موجد آنهمه شوق و شجاعت و برای هنرمندانش مایه اینهمه نبوغ بوده است ، پی خواهیم برد : آنگاه خواهیم دید آن شور و سودای تندی که نگذاشت عقیده بسیار خنده آور دوران مادام دوسوینیه (۲) در ایتالیا بروز کند چه بوده است . در فرانسه آن زمان چنین مرسوم بود که خدمتکاران مادرزاد باید در راه اربابها و برای خوش آیند خانمها جانفشانی بکنند ، و این را شرف و بزرگمردی می پنداشتند . زرنگی و ارزش حقیقی یکمرد یکسره وابسته بشهامتی بود که در میدان نبرد یا جنگ تن بتن از خود نشان می داد ، و انظار را جلب می کرد؛ واز آنجا که زنان دوستار شهامت ، و بویژه تهورند ، بناچار در زمینه شایستگی مردان ، ایشان برترین داوران بشمار می آمدند . اینجا بود که «روح دلربائی» که باعث فنای محض جمله سوداها حتی عشق می گردد، پدید آمد و خودنمایی و بلندپروازی ، این فرمانروای خونخواره ای که ما جمله مطیع آنیم ، غالب گشت . پادشاهان به پشتیبانی خود نمائی برخاستند و در نتیجه امپراتوری نوارها باب گشت. (۳)

حال آنکه در ایتالیا ، مردها برحسب « هر جور لیاقتی » که

۱ - فیلیپ استروزی ، اهل فلورانس بود و بین سالهای ۱۵۳۸ - ۱۴۷۸ می زیست و با خاندان مدیسی دشمنی می ورزید . این خانواده در فلورانس سلطنت داشت . کوم بزرگترین دوک ایالت توسکان و آخرین فرمانروای این خاندان بود . م . م .

۲ - Mme. de Sévigné نویسنده قرن هفدهم فرانسه است . شهرت او برائثر نامه هائی است که برای دختر خود نگاشته و ضمن آن توصیف دقیقی از رسوم و آداب زمان بعمل آورده است . م

۳ - غرض نویسنده گرم شدن بازار حمایلها و نشانهاست . م

بروز می دادند، ممتاز می شدند . از شمشیر آزمائی گرفته تا اکتشافهائی که روی نسخه های خطی قدیمی بعمل می آمد (نظیر پترارک (۱) که بت عصر خویش بود). زن قرن شانزدهم مردی را که در زبان یونانی تبحر داشت کم از يك جنگاور بی باک نامبردار دوست نمی داشت . بهمین سبب میدان بدست انواع شوز و علاقه ها افتاد ، و خودنمائی نتوانست عرض اندام کند . اینست بزرگترین تفاوتی که بین فرانسه و ایتالیا وجود داشت، و بهمین جهت است که ایتالیا پیدایش رافائل ها (۲) ، جیورجیون ها (۳) تیسین ها (۴)، کوررژها (۵) را شاهد می شود ، حال آنکه فرانسه گروه کاپیتان های دلاور قرن شانزدهم را بوجود می آورد که امروز همگی ناشناس اند و جز برانداختن دشمنان بی شمار کاری نمی کرده اند .
من از این واقعیت های ناگوار پوزش می طلبم . (۶)

- ۱ - Petrarque شاعر و مورخ قرن چهاردهم ایتالیا است . که اشعار و ترانه های عامیانه اش شهرت بسزائی دارد . پترارک از زمره اولین بشر-دوستان دوران تجدد بشمار می رود.م.
- ۲ - رافائل نقاش ، معمار باستانشناس قرن شانزدهم ایتالیا است که در تزئینات قصر واتیکان دست داشته است . نبوغ او در طراحی، دقت و صحت حرکات، هماهنگی خطوط، و رنگ آمیزی است . هرچند جوانمرگ شد (۱۴۸۳-۱۵۲۵) ولی شاهکارهای بزرگی از خود بیادگار گذاشت که معروفترین آنها «باغبان زیبا»، «خانواده مقدس»، «حریق شهر» و «مکتب آتن» ... است.م.
- ۳ - جیورجیون از نقاشان برجسته مکتب ونیز است که تابلوهای «طوفان» موزه لوور. «سه فیلسوف» موزه وین ، و «کنسرت دشتستانی» موزه لوور او شهرت دارد . م
- ۴ - Titien قی سین بانی مکتب ونیزی است که در رنگ آمیزی و قدرت سبك کار بی نظیر است.م.
- ۵ - Corregge بیشتر آثارش در کلیساهای «پارم» است و بخصوص در ساختن هیکل زن دست داشته است.م.
- ۶ - خطاب نویسنده بخواننده فرانسوی است که از این مقایسه مکدر نباشد . م.

راهبه کاسترو

سخن کوتاه، انتقامهای خشن و «لازم» مستبدان کوچک ایتالیا در قرون وسطا، در هر حال، موجب آن شد که قلب مردم به راهزنان نزدیک شود. هنگامی که راهزنان بدزدی اسب، گندم، پول، و در يك کلمه، مایحتاج زندگی خود دست می زدند، مورد نفرت واقع می شدند؛ ولی مردم از ته دل آنان را دوست داشتند، و دختران روستائی آن جوانی را که، یکبار در زندگی، به «مکی روی» (۱) مجبور شده بود، یعنی بر اثر اقدام متهورانه ای بجنگل می زد و براهزنان می پیوست بر هر کس دیگر ترجیح می دادند.

هنوز در دوران ما کسی نیست که از برخورد با راهزنان بیمناک نباشد، ولی چون پای مجازات آنها بمیان آید، همه دلسوزی نشان می دهند. بهمین جهت است که این ملت ظریف و نازك طبع، به نوشته هایی که در زیر سانسور اربابها بچاپ رسیده است، نیشخند می زند، و بر حسب عادت، راغب ترانه های پرشوری است که زندگی راهزنان مشهور را توصیف می نماید. قلب هنرمندی که همواره در میان «طبقات پست» زیست می کند بهمان چیزی که ملت در آن قهرمانی ها می یابد، جلب می شود. گذشته از این، چندان از مدح و ثنای رسمی که نثار عده ای میشود، آزرده و خسته است که هر چیز غیر رسمی از این قبیل بدش می نشیند. باید دانست که توده مردم، در ایتالیا، متحمل چیزهائی بود، که ولو آنکه مسافری ده سال در آنجا ماندگار می شد، هرگز نمی توانست آنها را به بیند. باری، پانزده سال پیش از آن که حکومت برای برانداختن راهزنان چاره ای بیندیشد (۲)، بکرات اتفاق می افتاد که پاره ای از خراج گزاران کمر بانتقام بیداد «حکمرانان» شهرهای کوچک می بستند.

۱- Ander alla machia مکی نیزارها و بیشه های جزائر

جنوب فرانسه و ایتالیا است که مأمن و پناهگاه راهزنان بود و کسانی هم که به «یاغی گری» مجبور می شدند باین نواحی می رفتند. م.

۲ - گاسپارون آخرین راهزنی است که در ۱۸۲۶ باحکومت در افتاد

و با ۲۶ تن از همدستانش در قلعه «سیویه تا» اسیر شد. او که در قلعه «آپه نن» بجدال ادامه می داد سرانجام از بی آبی و تشنگی ناچار به تسلیم شد.

این حکام ، که قاضیان مختار بودند و حقوقشان در ماه به‌بیست سکه نمی‌رسید ، طبعاً اجیر ممتازترین خانواده شهر بودند ، همان خانواده‌ای که ، باین شیوه بسیار ساده ، دشمنان خود را خفه‌می‌کرد. هرگاه راهزنان همیشه بمجازات این حکام کامروا نائل نمی‌آمدند، دست کم ، این بود که آنان را دست مینداختند و مسخره می‌کردند ، و این خود در نظر این ملت با ذوق کم چیزی نبود . درد های این ملت با هجو نامه‌ای آرامش می‌گرفت ، ولی توهین را هرگز از یاد نمی‌برد. این هم یکی دیگر از تفاوت‌های عمده ایتالیائی‌ها با فرانسویان است .

در قرن شانزدهم ، بارها دیده شده بود که وقتی یکی از اهالی بیچاره موردکین خانواده ممتاز شهر قرار می‌گرفت ، و محکوم بمرگ می‌شد ، راهزنان بزندان هجوم برده برای رهایی آن ستم‌دیده تلاش می‌کردند. از آن سو ، خانواده برتر نیز ، چون به‌هشت ده سرباز حکومتی که بنگهبانی زندان گماشته شده بودند اعتماد نداشت ، بخرج خود یک دسته سرباز موقت استخدام می‌کرد . این سربازان که «یساول» خوانده می‌شدند اطراف زندان پاس می‌دادند ، و مأمور مشایعت محکوم بیچاره بشکنجه‌گاه بودند . اعیان شهر بدین ترتیب پول خون بیچارگان را تأدیه می‌کردند . و اگر جوان‌یلی در خانواده مقتدر شهر پیدا می‌شد او را بسرپرستی دسته «یساولان» می‌گماشتند .

این طرز تمدن ، البته ، با اخلاق سازگار نبود ؛ اینک دردوره ما دوئل باب است و کار به دلتنگی از هم تمام می‌شود ، و دیگر قاضیان اجیر در میان نیستند ، منتها این رسوم قرن شانزدهم بخصوص برای آن ساخته شده بود تا مردانی ببار آیند بمفهوم واقعی کلمه ، مرد .

گروهی از تاریخ‌نویسان که هنوز هم مورد ستایش ادبیات پوسیده فرهنگستانی هستند ، کوشیده‌اند تا این کیفیت را که در حدود سال ۱۵۵۰ موجد آنهمه ملکات و خصائل گشته ، پوشیده نگهدارند . در آن روزگار این قبیل مآل‌اندیشی‌های دروغین با افتخاراتی که از طرف خانواده‌های مدیسی در فلورانس ، «است» Este در فراره و نایب السلطنه‌های ناپل و دیگران ... به آنان اعطاء می‌گشت ، پاداش دریافت می‌داشت . زمانی ،

راهبه کاسترو

تاریخ نویس بدبختی بنام جیانون در صدد بر می آید که گوشه ای از این پرده را بالا بزند ؛ ولی چون جرئت نمی کند بیش از مقدار ناچیزی از حقیقت را روشن نماید ، تازه آنهم بشکلی تردیدآمیز و مبهم ، ناچار اثرش خسته کننده از آب در آمده است . با وجود این تاریخ نویس ما در ۷ مارس ۱۷۵۸ ، در سن ۸۲ سالگی در زندان جان خود را روی همین کار گذاشت .

اولین کار ، برای شناخت تاریخ ایتالیا ، آنستکه نباید بکتاب هائی که مورد تأیید مقامات رسمی بوده است مراجعه کرد ؛ چه در هیچ کجا مثل ایتالیا ، بازاردروغ رواج نداشته ، و در هیچ نقطه ای بدروغ پردازان بیش از آنجا مزد نمیداده اند . (۱)

بعد از قتل عامهای قرن نهم در ایتالیا ، در اولین تاریخهای که نوشته شده ذکرى از راهزنان بمیان آمده که اینطور نشان میدهد ایشان ازدوران پیش از تاریخ وجود داشته اند (به رساله اوراتوری (۲) مراجعه شود) . هنگامی که جمهوریهای قرون وسطائی بر افتاد ، برای مصلحت عموم ، رکن قضا ، و حکومت نیکو ، بدبختانه ؛ و خوشبختانه برای هنر ، دو آتشه ترین جمهوریخواهان ، که آزادی را از اکثر هموطنان بیشتر دوست داشتند ، بجنگلها پناه جستند . طبعاً ملت که زیر فشار خانواده های باگلیونی ، بالاستی ، بنتی و گلیو ، مدیسی و سایرین ... از پا در آمده بود ، دشمنان آنها را گرامی و محترم میداشت . ستمکاری حکام کوچک که جانشین غاصبان اولیه شده بودند ، از جمله جور و ستم خانواده کوم ، که دوک اول فلورانس بود ، و حتی تاوونیز و پاریس دست از خون جمهوریخواهان نمی کشید ، باعث گشت که جمعی از جان

۱- پول زوکشیش کوم ، آره تن و صداها مصنف بی ارج تر از ایشان ، بمناسبت آثار کسالت آورشان از بدنامی جسته اند ، آثار روبرستون و رسکوپ سراپا جملی است . گیشاردن خود را پخواندان کوم اول فروخت . کولتا و بین یوتی حقایقی را گفته اند متها دومی از بیم آنکه کارش را از دست ندهد توصیه کرد اثرش بعد از مرگ چاپ شود .

۲- Auratori کشیش و باستانشناس اینالیا ۱۷۵۰-۱۶۷۲ م.

خود به تنگ آمده براهزنان پیوندند .

چنانچه بخواهیم سخن را بدوره نزدیکمان بکشانیم ، دوره‌ای که زن قهرمان ما میزیست ، یعنی سال ۱۵۵۰ آلفونس پیکولومی‌نی ، دوک مونت ماریونو ، و مارکوچیارا موفقانه مشغول رهبری گروههای مسلح اطراف آلبانو بودند ، و سربازان پاپ را ، که در آن دوران بسیار دلاور می‌بودند ، بازی می‌گرفتند . صحنه عملیات این سرکردگان برجسته که هنوز هم در نزد مردم عزیزاند ، از جلگه پو و باتلاقهای راون تاجنگلهائی که در آن روزگار کوه وزوو را در میان گرفته بود ، وسعت داشت . جنگل فاژیولا که بمناسبت نبردهایش آنهمه معروف شده ، و در پنج فرسنگی رم بر سر جاده ناپل واقع است ، قرق محله چیارا بود . این شخص در زمان سلطنت مذهبی پاپ گرگوار سیزدهم بارها توانست هزاران سربازگرد خود فراهم آورد . تاریخ دقیق این راهزن مشهور بچشم نسل کنونی باورکردنی نمی‌آید ، از آنرو که کسی میل ندارد علت و اسباب رفتار و عملیاتش را بررسی کند . این مرد تا سال ۱۵۹۲ ایستادگی کرد . وقتی وضع را نامساعد دید ، بحکومت ونیز گردن نهاد و با رشیدترین سربازان خود که همان تبه‌کارترین آنان بودند ، بخدمت حکومت کمر بست . حکومت ونیز با آنکه با چیارا قرارداد بسته بود ، بر اثر اعتراض‌های حکومت رم ، او را بقتل رسانید و سربازان دلاورش را برای دفاع جزیره کاندی (۱) بمقابله عثمانی‌ها گسیل داشت . بزرگان ونیز خبر داشتند که در کاندی طاعون مرگباری افتاده است . و پنج روزه هم نکشید ، که پانصد سرباز «چیارا» که بخدمت حکومت درآمده بودند به شصت و هفت تن تقلیل پیدا کردند .

همین جنگل فاژیولا که درختان تناورش آتشفشان کهنه‌ای را پوشانیده ، آخرین میدان نبردهای مارکوچیارا بود . هر کس گذارش از آنجا افتاده باشد برای شما می‌گوید که اینجا عالی‌ترین منظره کوهستان پرشکوه رم است . گوئی چشم انداز سایه روشنش برای

۱- جزائر جنوب یونان که در دریائی بهمین نام واقع است . در آن ایام

این نواحی در اشغال عثمانیان بود . م .

راهبه کاسترو

تراژدی ساخته شده باشد . جنگل چترسرسبزش را بر فراز کوه آلبانو کشانیده است . ما این کوهسار شکوهمند را بچین خوردگی های آتشفشانی قرنهای پیش از بنیاد شهر رم مدیون میباشیم . در یکی از دورانهای ماقبل تاریخ ، این کوه از میان دشت وسیعی که سابقاً در میان رشته جبال آپه نن و دریا کشیده شده بود ، سر بر آورده است . کوه کاوی که از لای شاخسارهای انبوه جنگل فاژیولا بیرون آمده ، و بلند ترین قله آنست ، از همه جا پیداست : از تراسین ، و اوستی گرفته تا رم و تیوولی . همین کوه آلبانو که اینک سرپایش را کاخ گرفته است ، وقتی بسمت جنوب کشیده میشود افق رم را با چنان منظره دلفزائی پایان میدهد که ورد زبان هر مسافری است ، معبد ژوپیترا که در نوک کوه کاوی قرار داشته و ملتهای لاتن بقصد زیارت و قربانی و تقویت روابط فدراسیون مذهبی خود در آن جمع می آمدند اینک جاییش را به دیر رهبانان سیاهپوش داده است . مسافر ، در پناه سایه درختهای سرکش بلوط ، می تواند با چند ساعت راه ، خود را ببازمانده بدنه های کلفت خرابه های معبد ژوپیترا برساند ؛ ولی در زیر این سایه های انبوه ، که آنقدر در آن مرزوبوم دلنوازا است ، شخص مسافر ، هنوز هم ، با دلهره بدرون جنگل مینگردد ؛ زیرا از راهزنان بیم دارد . وقتی بقله کوه کاوی برسیم ، برای تهیه غذا آتش می افروزیم . از این نقطه که بسراسر جلگه رم مشرف است ، هنگام غروب آفتاب ، پنداشتی دریا ، فاصله سه چهار فرسنگی را از دست میدهد ، و خود را بدوقدمی شما می رساند . تمام کشتیها از آنجا دیده میشود ؛ و باضعیف ترین دوربینها می توان کسانی را که با کشتی بخاری عازم ناپل هستند تماشا کرد . منظره از همه اطراف بردشتی پر جلال گسترش یافته ، که از خاور بکوه آپه نن ، و از ورای آن تابنای فلسطین ، از شمال ، به بنای کلیسای سن پیر (۱) و

۱- کلیسای متبر واتیکان ، که در رم ، در ساحل راست رود تیبر و در کنار کاخ واتیکان بنا شده است . بنای این کلیسا در سال ۳۲۰ م. صورت گرفته و بعد ها ترمیم و تجدید ساختمان گشته است . نقاشان و معماران بزرگی مانند روسلینو ، رافائل ، میکلا آثر و دیگران در طرح این ساختمانها دست داشته اند . گنبد این بنا ۱۳۸ متر ارتفاع و ۴۲ متر عرض دارد . همچنین کلیسا دارای دری بیضی شکل و دیدنی است . م .

دیگر بناهای رم محدود میشود . برفراز کوه کاوی ، با آنکه چندان هم بلند نیست ، می توان جزئی ترین چیزها را که در این سرزمین پرهیمنه رخ داده و شهرت تاریخی یافته ، مجسم نمود ، هر تکه جنگل ، هر دیوار فرو ریخته که در دشت و دامنه های کوه بچشم می خورد ، یکی از نبردهای درخشان میهن پرستانه و دلاوریهای را که تیت لیو (۱) تعریف کرده است ، بخاطر می آورد .

هنوز میتوان برای رسیدن به بدنه های کلفت باز مانده معبد ژوپتر فرترین ، که اینک دیواره باغ دیر راهبه های سیاه پوش را تشکیل داده ، از جاده پیروز که در سابق گذرگاه نخستین پادشاهان رم بود ، عبور کرد . این جاده ، بطرز منظمی با سنگ های تراش کفسازی شده ؛ و بقایای زیادی از آن ، در جنگل فاژیولا دیده میشود .

در اطراف دهانه خاموش آتشفشان ، که حالا از آب صاف پر شده ، دریاچه زیبای آلبانو پدید آمده که پنج شش میل وسعت دارد و در میان صخره های آتشفشان خیلی گود میشود در همینجا شهر آلب مادر شهرم قرار داشته ، که در همان اوان نخستین پادشاهان ، سیاست رومیها خرابش کرد ، و خرابه هایش هنوز باقی است . چند قرن بعد ، در ربع فرسخی آلب بر بالای دامنه کوهی که مشرف بدریاست ، شهر جدید آلبانو بر پا گشت ، که صخره های چندی میان آن شهر با دریا حائل میکرد . از وسط جلگه ، در میان سبزی تند و جنگل انبوهی که گرداگرد کوه آتشفشان را دربر گرفته ، و تا آن اندازه پیش راهزنان عزیز بوده و معروف است ، شهر با ساختمان های سفید خود جلوه گر است . آلبانو که امروزه پنج شش هزار تن جمعیت دارد ، در سال ۱۵۴۰ سه هزار نفر هم نداشت . در آن زمان بود که خانواده با نفوذ کامپی رآلی Campireali ، در نخستین رده اشراف این شهر پیدا شد . اینک ما در صد آئیم تا سرگذشت ناگوار ایشانرا برای شما حکایت کنیم :

راهب کاسترو

من این داستان را ازدو جلد دستنویس کلفت ، که یکی رومی و دیگری فلورانسی بود ترجمه میکنم . بااهتمام شایسته‌ای توانسته‌ام سبك ایشان را که تقریباً شبیه افسانه‌های کهن ماست ، زنده کنم. سبك بسیار دقیق و سنجیده عصر حاضر ، بنظر من ، چندان نمی‌توانست فراخور وقایعی باشد که از آن حکایت رفته است و بخصوص با تفکرات مصنفه نش جور در نمی‌آمد .

آنها در حدود سال ۱۵۹۸ قلم بدست گرفته بودند. بخشایش خواننده را برای آنها و خود آرزو دارم .



II

در دستنویس مؤلف فلورانسی چنین آمده است :

« بدنبال آنهمه داستانهای خونین و غم انگیزی که سروده شده، می‌خواهم تاریخ راهزنان را باسوزناکترین داستانها، پایان دهم و آن شرح حال هلن کامپی رالی، راهبه نامی دیرکاسترو می‌باشد، که محاکمه و مرگش در جامعه اشرافی رم و ایتالیا آنهمه سروصدا برآه انداخت. در آن روزگار، در حدود سال ۱۵۵۵، راهزنان در حومه‌های شهر رم حکومت داشتند، و در شهرها، حکمرانان اجیر خانواده‌های زورمند و مقتدر بودند. در سال ۱۵۷۲ که آن محاکمه صورت گرفت، پاپ گرگوار سیزدهم، برآورنگ سن پی‌یر تکیه داشت. این بزرگوار جامع جمیع خصائل جمیله ائمه بود؛ البته ایرادهای کوچکی هم بسبب اداری حکومتش وارد بود. از آنجمله نمی‌دانست چطور قاضی پاکدامن انتخاب کند، و چگونه راهزنان را براندازد؛ در نتیجه اطرافش را جنایت گرفت، بی‌آنکه او راه کیفر و تنبیه را بداند. او چنان می‌پنداشت که با بکار بستن مجازات اعدام مسئولیت وحشتناکی را برگردن می‌گیرد، عاقبت این طرز قضاوت آن شد که راههای شهر جاودان از

راهب کاسترو

انبوه راهزنان انباشته گردد. بطوریکه انسان برای آنکه بادل آسوده تن بسفر دهد، ناگزیر با چند راهزن باید دوست باشد. جنگل فاژیولا که دو سمت جاده ناپل به آلبانو را فرا گرفته بود، مدت‌ها بصورت حوزه فرماندهی حکومتی در آمده بود که بادولت مقدس پاپ پنجه میافکند. رم بارها ناچار شد، با مارکوچیارا، یکی از پادشاهان جنگل، پسان دو دولت، قرارداد امضاء کند. نیروی این راهزنان از علاقه روستائیان اطراف سرچشمه می‌گرفت.

«شهر زیبای آلبانو، که بدین شکل در دل قرق‌گاه راهزنان واقع گشته بود، در ۱۵۴۲، شاهد تولد هلن کامپی رآلی شد. پدر او غنی‌ترین «پاتریسین» (۱) آنسرزمین شمرده میشد و بدین سبب توانسته بود با ویکتوار کارافا، که در ایالت پادشاهی ناپل، دارای زمینهای پهناوری بود، ازدواج کند. هنوز سالخوردگانی پیدا میشوند که بخوبی ویکتوار - کارافا و دخترش را میشناخته‌اند. ویکتوار هرچند در فراست و تدبیر نمونه بود، معهذا، نتوانست با نبوغ خود، نابودی خانواده‌اش را پیش بینی نماید. نکته عجیب! بلای موحشی که موضوع این حکایت است، بنظر من، بگردن هیچکدام از پهلوانانی که بخواننده معرفی می‌کنم، نیست. من این بدبختی رامی‌بینم ولی درواقع، نمیتوانم کسی را مقصر بدانم. زیبایی بی‌حساب و روح لطیف هلن جوان برای او بمنزله دو خطر بزرگ بود، و همین خود موجب برائت ژول برانچی فورت، دل داده او نیز می‌باشد، کما آنکه، حواس پرتی عالیجناب سیتادینی اسقف کاسترو و راهم تاحدی تبرئه می‌کند. او بعلت صلابت و آفری که در رفتار داشت و بخصوص چهره نجیب و اسباب صورت خیلی قشنگش که بیمانند

۱ - در آغاز تمدن رم سکنه بدو طبقه تقسیم گشتند که یکی صاحب امتیاز و مختار بود و اعمال مذهبی و سیاسی را در انحصار خود داشت. این طبقه که از خانواده های اصیل رم تشکیل میشد Patritiens خوانده میشد. در مقابل آنها طبقه Plebes قرار داشت که از حقوق اجتماعی و ازدواج با افراد طبقه ما فوق محروم بود. اینها بیشتر از اسیران جنگی تشکیل شده بودند. م. م.

بود ، امکان یافته بود که پله‌های پرافتخار روحانی گری را بسرعت تمام به پیماید . درباره او نوشته اند که نشد چشم کسی بر او افتد و صد دل عاشقش نشود .

« چون من اهل ریا نیستم ، بهیچوجه پنهان نمی‌کنم که یکی از کشیشهای مقدس دیر مونت کاوی که بارها مانند حضرت سن پول از زمین بلند شده ، و بحجره خود که چندین پا از زمین ارتفاع داشت ، صعود می‌کرد ، درباره کامپی ر آلی چنین پیشگوئی کرده بود که «چراغ عمر او و خانواده‌اش با همدیگر خاموش خواهد شد . تنها دو فرزند پیدا می‌کند که هر دو بامرگ فحشی از بین خواهند رفت .» دیبھی است جز نور حق چیز دیگری راهنمای آن کشیش نبوده است . به لحظه همین غیبگوئی بود که کامپی ر آلی نتوانست در زاد و بوم خویش ، عروسی کند و برای کسب ثروت بسوی ناپل روانه شد ، و برآستی هم در آنجا ثروتی هنگفت وزنی شایسته نصیبش گشت . از برکت این نبوغ که کسی بتواند سرنوشت خویش را تغییر بدهد - هرگاه چنین چیزی امکان داشته باشد - اوبسعادت رسید . آقای کامپی ر آلی به نیکنامی شهره بود و خیرات فراوان می‌کرد ؛ ولی آدم بیروحي بود ، بهمین سبب رفته رفته جایگاه خود را در رم ترك گفت و تقریباً تمام سال را در قصر خود در آلبانو سکنی گزید . در این دشت پر نعمت که بین شهر و دریا گسترده ، بکشت اراضی خود پرداخت و بنا بر توصیه زنش عالیترین تربیت را از فرزندان دریغ نورزید . فابیو پسرش بخانواده خویش مباحات می‌کرد ، ودخترش هلن ، بطوری که تصویرش در کلکسیون فارنز گواهی می‌دهد ، اعجاز زیبایی بود . من همینکه بنگارش سرگذشت او دست زدم ، به کاخ فارنز رفتم تا پوشش جانبزبائی را که طبیعت قسمت این زن کرده بود تماشا کنم ، زنی که در آن روزگار سرنوشت شومش آنهمه غوغا بپا کرده وهنوز هم ذهن مردان را بخود مشغول میدارد ، سری بیضی شکل و کشیده ، پیشانی خیلی بلند و گیسوان بور تندی داشته . حالت سیمایش شاد ؛ چشمهایش درشت و بامعنا و ابروانش بلوطی و کاملاً هلالی بوده است . لبهایش بقدری نازک بوده ، که گوئی کورژنقاش نامدار بدهانش حاشیه

داده است .

«تصویر مزبور در میان صورتهای نگارخانه فارنز حالت يك ملكه را دارد . این خیلی بندرت اتفاق می افتد که شادمانی و شکوه باهم در چهره ای جمع باشد .

«هلن، بعد از آنکه هشت سال را ، بعنوان شاگرد شبانه روزی در دیر کاسترو بسر آورده بود ، بسوی وطن بازگشت . دم رفتن ، جام فلزی گرانبھائی نذر محراب آن کرد . این دیر ، که اکنون دستخوش ویرانی است ، روزگاری اقامتگاه دختر شاهزاده گان رم بود . بمحض ورود هلن پدرش سه شینوی شاعر را که دیگر خیلی پیر شده بود با حقوق قابل ملاحظه ای ، از رم فراخواند ؛ و اوبا بهترین اشعار جاوید خود که همسنگ ویرزیل (۱) ، پترارک ، آریوست (۲) و دانته (۳) ، شاگردان نامی خود بود ، سرگذشت هلن را زینت بخشید . «

در اینجا مترجم ناگزیر از بررسی دقیق تحلیل جنبه های مختلف شعرای بزرگ قرن شانزدهم ، صرف نظر می کند . از قرار معلوم هلن زبان لاتینی هم می دانسته است . اشعاری که میآموخته در زمینه عشق بوده است ، عشقی که اگر حالا یعنی در سال ۱۸۳۹ (۴) مابآن برخورد کنیم ، بنظرمان مسخره می آید ؛ عشق آتشی که بجانفشانیهای بزرگ و هزار راز نهان آمیخته ، و همواره اسباب مشکلها و بدبختیهای بزرگ می گردد .

هلن هفده ساله ، به ژول برانچی فورت پسر همسایه چنین

۱ - ویرزیل شاعر بزرگ قبل از میلاد، پیرو شایسته هومر شاعر یونانی است دیوان «ترانه های چوپانی» و «روستائیان» و «انثید» از او باقیست . احساسات ملی ، عشق، و لطف طبع در آثارش مشهور است . م.

۲ - آریوست شاعر دوره رنسانس قرن شانزدهم ایتالیا «رولان خشمگین» معرف عالی این شاعر است . م.

۳ - دانته شاعر معروف ایتالیائی است که «کمدی الهی» اثر مذهبی او بفارسی هم درآمده است .

۴ - سال تألیف کتاب . م.

عشقی پیدا کرده بود . وی جوانی بود سخت بیچیز ؛ که در خانه‌ای محقر ؛ در میان خرابه‌های آلب بر فراز کوه منزل داشت . آنجا تاشهر یکربع فرسخ فاصله داشت ، و لب‌دامنه‌ای به بلندی یکصد و پنجاه پا، که از سبزه فرش شده و دریاچه رادر برمی‌گرفت، واقع بود . این خانه که در پناه سایه‌های تاریک و باشکوه جنگل فاژیولا قرار داشت، از وقتی که دیر «پالازواولا» بناشد ، روبویرانی نهاد . جوان بینوا هیچ‌هستی نداشت مگر زنده دلی، چابکی، و ارستگی که بکمک آن باربخت بدرا میکشید تنها حسنی که در او بود این بود که چهره‌ای با معنی داشت، بدون آنکه خوشگل باشد . ولی چنان شهرت داشت که دردوسه نبرد پرخطر ، در زیر لوای شاهزاده کولون و همدوش سربازان او بادلاوری پیروز آمده است . علیرغم بدگلی ، و علیرغم تنگدستی ، تسخیر قلب او برای همه دختران آلبانو ، دلپذیرتر از هر چیز بود . ژول برانچی فورت همه جا مقدمش مبارک بود، و همیشه با عشق‌های سهل-الوصول روبرو بود ، تا آنکه هلن از دیر کاسترو بازگشت .

« کمی بعد از آنکه سه شینوی شاعر ، از رم بقصر کامپی رآلی منتقل شد، تابه‌هلن ادبیات بیاموزد، ژول که او را می‌شناخت، قطعه‌ای به لایتینی سرود و پیش او برد . در این اشعار سخن از سعادت می‌رفت که نصیب پیرکهنسال گشته و چشم‌های بآن زیبائی از نزدیک‌نگاهش میکند و روح بدان پاکی افکارش را مورد تأیید قرار میدهد . رشک و کین دختران جوان کار خود را کرد . ژول پیش از بازگشت هلن این نکته را مراعات می‌کرد . اما اکنون آن‌عشق سوزان باتمام مراقبتی که که در پوشیدنش بکار می‌رفت ، از پرده برون افتاد . من تصدیق دارم که عشق پسری بیست و دو ساله بادختری هفده ساله جوری پیش آمد که برای احتیاط و مراقبت جائی باقی نماند . چنانکه سه ماه نگذشته بود که سنیر کامپی رآلی بی‌بزد که ژول برانچی فورت پراز زیر پنجره‌های کاخش رفت و آمدمی‌کند-بقایای این کاخ هنوز هم در میانراه خیابانی که بسمت دریاچه می‌رود دیده میشود-»

راستی و خوشونت که نتیجه طبیعی آزادی حاصله از جمهوری است و مشرب غیرتمندی و تعصب که هنوز بدست اصول سلطنت برنیفتاده

بود، در اولین اقدام سنیور کامپی ره آلی نمودار می‌گردد . همانروز که از آمد و رفت زیاد برانچی فورت جوان یکه می‌خورد، با این عبارتها مورد عتاب و خطابش قرار می‌دهد:

« چطور جرئت می‌کنی که اینجور مرتب جلوی منزل من بگردی و بسمت پنجره عمارت دخترم چشم‌چرانی کنی ؟ تو که حتی جامه‌ای نداری که خودت را بیوشانی ؟ اگر بملاحظه همسایگان نبود که مبادا رفتارم را بد تعبیر کنند ، سه سکه طلا بتو می‌دادم و به رم روانه‌ات می‌کردم تا لباده برازنده‌ای برای خود فراهم آری. دست کم بدین ترتیب چشمهای من و دخترم کمتر از ریخت زنده‌ات رنج می‌دید . »

بیشک پدر هلن زیاده‌روی می‌کرد : لباس برانچی فورت جوان شندره نبود : جنس آن بسیار ساده ، خیلی هم تمیز بود، و خوب هم گردگیری می‌شد، منتها باید اقرار کرد که از ریختش کهنگی می‌بارید. ژول از سرکوفت‌های سنیور کامپی رآلی باندازه‌ای پکر شد که دیگر هرگز هنگام روز جلوی منزل او پیدایش نشد.

بطوریکه یادآور شدیم، یکجفت طاقنما که از بقایای پلی قدیمی بود، برای خانه‌ای که پدر برانچی فورت ساخت و بارث گذاشت، تشکیل دیواره‌ای می‌داد که از آلبانو بیش از پانصد ششصد پا ارتفاع داشت. ژول برای فرود آمدن از این مکان به شهرنو، ناچار بود از جلوی قصر کامپی ره آلی بگذرد . هلن بزودی متوجه غیبت جوان عجیب شد. دوستانش می‌گفتند که او از هرکس بریده تا بتواند یکسره خود را وقف سعادت دیدار هلن سازد . در حدود نیمه‌های یکشب تابستانی، پنجره اطاق هلن باز بود. با وجود آنکه يك دشت سه فرسخی بین شهر و دریا فاصله بود ، نسیم دریا بتندی بر روی آلبانو بمشام دختر میرسید. شبی تاریک بود، و چنان آرامش و سکوت عمیقی برقرار بود، که اگر برگگی از درخت میفتاد بگوش شنیده می‌شد .

هلن آرنجش را لب پنجره اطاق گذاشته، شاید هم بفکر ژول بود، که ناگهان چیزی مثل بال ساکت یکی از مرغان شب، در جلوی پنجره‌اش تکان خورد. هراسان خود را پس کشید. چون پنجره ، در

آشكوب دوم قصر، و پنجاه پا از زمین ارتفاع داشت، هیچ نمی توانست فكرش را بكند كه شاید این چیزى متعلق براهگذرى باشد. بیدرنگ، این چیز عجیب، همچون دسته گلى بنظرش آمد، كه بامنتهای سكوت، جلوى آن پنجره میرفت و می آمد؛ دلش سخت به تپش افتاد. چنان بنظرش رسید كه دسته گل بر سر دوسه نى دراز خیزرانی كه در دشتهای رم میرویند، و بیست سی پا بلند میشوند، قرار داده شده است؛ نرمی نى ها و تندى نسیم باعث می شد كه ژول بزحمت می توانست دسته گل را صاف جلوى پنجره هلن نگهدارد، تازه اطمینان هم نداشت كه او همانجا باشد، چه شب آنقدر ظلمانی بود كه از كوچه نمی شد آن بالا را دید. هلن، لب پنجره، بیحركت و سخت دلنگران بود. آیا گرفتن دسته گل بمنزله قبول نبود؟ بعلاوه او هیچيك از احساساتی را كه این قبیل كارها امروزه در دختران اعیان بوجود می آورد (این دخترها برای زندگی با تربیت خاصی بارمی آیند) پیدا نكرد. از آنجا كه پدرش و برادرش فابیو در خانه بودند، پیش از هر چیز بفكرش افتاد كه كوچكترین سروصدا سبب خالی شدن گلوله ای بسوى ژول خواهد شد، و دلش برای جوان بی گناهی كه در كام خطر بود برحم آمد. سپس باین فكر افتاد، كه گرچه هنوز خیلی كم اورا شناخته، معهذا بعد از خانواده اش عزیزترین كسى است كه دارد. سرانجام، پس از چند لحظه تردید و دو-دلى، دسته گل را گرفت، و درحینى كه گلهارا در تاریكى عمیق لمس می كرد، احساس كرد كه نامه ای بساقه گلى بسته شده است؛ و شتابان بسوى پلكان دوید تا در روشنائى چراغى كه جلوى تصویر «مادون» می-سوخت، آنرا بخواند. با اولین سطرها از خوشحالى برافروخت، و با خود گفت: «چه دل گنده! اگر مرا اینطور به بینند، كه نابود شده ام. و خانواده ام این جوان بیچاره را نفله خواهند كرد.» با طاقش برگشته چراغ را روشن كرد. برای ژول این لحظه ای دلنشین بود و چنان خود را به تنه عظیم يكى از آن بلوطهای سرسبز كه امروز هم جلوى ناخ كامپی رآلى موجود است چسباند كه گفتى می خواهد در دل شب تیره پنهان گردد.

ژول در نامه اش بساده ترین سبكى از سرزنش حقارت آمیز پدر

هلن یاد کرده در پایان نوشته بود : « من ندار هستم، این درست، و شما هم دشوار بتوانید فقر سیاهم را مجسم کنید. تنها هستی من خانه- ایست که شاید شما در زیر خرابه‌های پل آل ملاحظه کرده باشید ؛ دور این بنا باغی است که من خود پرورش می‌دهم ، روزی من از سبزیجات همانجا بدست می‌آید. تاکستانی هم دارم که اجاره‌اش در سال از سی «اکو» تجاوز نمی‌کند. در واقع، من میدانم چرا شما را دوست دارم؛ و مسلماً نمی‌توانم پیشنهاد کنم که بیائید و شریک فقر من شوید. باوجود این، هرگاه شما هیچ دوستم نداشته باشید، زندگانی برایم بی- ارزش و پوچ خواهد شد؛ دیگر گفتن ندارد که حاضرم هزار بار جانم را برای شما بدهم. اما این زندگی، پیش از آنکه شما از دیر بازگردید، بهیچ رو آمیخته بدبختی نبود؛ برعکس، پراز رؤیاهای درخشنده بود. از این جهت می‌توانم بگویم که مشاهده سعادت بدبختم کرده است ؛ جای شك نیست که در آن موقع در عالم کسی نبود تا جرئت کند جمله- هائی را که پدرتان بمن خطاب کرد و آبرویم را برد، بر زبان براند؛ بیدرنك خنجرم دادم را می‌گرفت. در آن موقع، باهمت و اسلحه، خود را همتر از همه مردم نشان می‌دادم؛ و از هیچ کار فروگذار نمی‌کردم . اما اکنون همه چیز تغییر کلی پیدا کرده ، من احساس ترس می‌کنم. پر حرفی می‌کنم؛ شاید تحقیرم کنید. چنانچه برعکس، علیرغم لباس بیمقداری که بتن دارم؛ دل شما بحالم بسوزد، خواهید دید که هر شب، وقتی که صومعه از سر تپه نیمه شب را اعلام می‌کند، من در زیر بلوط بزرگ، روبروی پنجره‌ای که همیشه چشم بآنست ، بخيال آنکه مال اطاق شماست، پنهان می‌گردم. هرگاه شما مثل پدرتان تحقیرم نمی- کنید ، یکی از گلهای این دسته گل را برایم پرتاب کنید، منتها دقت بکنید که روی لبه‌های ساختمان و یا ایوانهای کاخ نیفتد.»

نامه بارها خوانده شد، و کم‌کم چشمهای هلن را اشك گرفت ؛ با دلسوزی بگلهای این دسته گل عالی که با نخ ابریشمی، محکم بسته شده بود خیره ماند. خواست گلی را بیرون بکشد ولی نتوانست؛ سپس منصرف شد. در میان دخترهای جوان رم، گلی را که برسم عشقبازی هدیه می‌شود، کندن و یا ناقص کردن، شگون ندارد، و بمعنای نابود کردن خود

عشق است. ناگهان دلو ا پس شد که مبادا حوصله ژول سر برود و بسوی پنجره دوید، همینکه دم پنجره رسید، ترسید که بخوبی دیده بشود. چراغ اطاق را از نور پر کرده بود. هلن نمی دانست چه علامتی نشان بدهد که او را خاطر جمع بکند؛ بنظرش میرسید که هر کاری بکند خیلی زیاد است. دوان دوان با طاقش بازگشت. وقت داشت می گذشت، ناگهان فکری بسرش زد که سخت باضطرابش انداخت؛ ژول خیال خواهد کرد که منهم مثل پدرم، فقر او را تحقیر می کنم! مسطوره مرمر ظریفی را از سربخاری برداشت، توی دستمالش پیچید، و پای بلوطی که روبروی پنجره اش بود پرتاب کرد. سپس اشاره کرد که از آنجا دور بشود. از صدای پایش فهمید که ژول از او اطاعت کرده، بی پروا دور می شد. وقتی جوان بقله کمر بند صخره هائی که دریاچه را از آخرین بناهای آلبانو مجزا می کنند رسید، صدای آوازهای عاشقانه اش بگوش هلن آمد؛ با دست از او خدا حافظی کرد، این بار شرم کمتری در حرکاتش بود؛ سپس دوباره بخواندن نامه اش مشغول شد.

از فردای آنروز، نامه ها و دیدارها بود که بدین شکل مبادله می شد، اما از آنجا که در دهات و قصبات ایتالیا، کوس همه چیز نواخته می شود و هلن تا بلاد دور دست کشور ثروتمندترین تکه ها شناخته شده بود، بگوش سنیور کامپی رآلی رسید که هر شب، پس از نیمه شب در اطاق دخترش چراغ می سوزد، و عجیب آنکه، پنجره اطاقش هم باز می ماند، و خود هلن هم چنان آنجا می ایستد که گوئی از «زنزار» نمی ترسد. (پشه ایست که در دهات رم پیدا می شود و از بس بد می زند شبهای زیبای آنجا را بانسان حرام می کند) اینجا باز باید من از خواننده یوزش بطلبم. آدم همینکه در صدد شناسائی آداب و رسوم خارجیان برمی آید، باید منتظر آن باشد که بعقایدی عجیب و نادر، بکلی و رای مال خودش، برخورد کند. سنیور کامپی رآلی تفنگهای سرپر خود و پسرش را آماده کرد. هنگام شب چون ساعت یازده و ربع نواخته شد فابیو را خبر کرد، دوتائی، یواشکی و بی سرو صدا، بروی ایوان سنگی، که در همان آشکوب اول و درست زیر پنجره اطاق هلن قرار داشت، پریدند. ستونهای تنومند طارمی سنگی تا کمرشان را گرفته بود و

نمی‌گذاشت که از خارج گلوله‌ای بایشان اصابت کند . زنگ نیمه شب بگوش رسید، پدر و پسر بخوبی سروصدائی را در پای درختان دوطرف خیابان مقابل قصر، تشخیص دادند. اما چیزی که آنها را غرق حیرت ساخت، روشن نشدن پنجره اطاق هلن بود. دختری که تا آنوقت آنقدر ساده بود و با حرکات تندش آنقدر بی‌جه بنظر می‌آمد، از موقعی که بمعنای عشق پی برده بود تغییر اخلاق داده بود. می‌دانست که کوچکترین بی‌احتیاطی جان عاشقش را بباد خواهد داد، هرگاه اربابی در مقام پدرش مردی هم‌تراز ژول برانچی فوراً بقتل می‌رساند، کافی بود به‌عنوان گردش سه‌ماهی را به ناپل برود، تا خونش پاك شود؛ و در این فاصله یارانش سروه قضیه را در رم جوش می‌دادند، و دست آخر هم با اهداء يك شمعدان نقره به ضریح کلیسای « مادون » که آن روز خیلی مد شده بود کار بکلی فیصله می‌یافت. همان‌روز صبح، هلن در سیمای پدر خشم و غضب و آفری را خوانده، واز نگاه‌هایش (وقتی که خیال می‌کرد دخترش او را نگاه نمی‌کند) دریافته بود که مایه اصلی این برافروختگی کسی جز خودش نیست. فوراً براد افتاده کمی خاك نرم بر روی قنداقهای پنج تفنگ سرپر عالی که پهلوی تخت‌خواب پدرش آویخته بود، پاشیده بود. همچنین مقداری خاك بر روی خنجرها و شمشیرهای پدر ریخته بود. هم‌روز شادمانی دیوانه واری داشت، پیوسته از عمارت بالا و پائین میرفت، دم‌بدم لب پنجره ظاهر می‌شد تا چنانچه خوشبختانه چشمش به ژول بیفتد به‌وی برساند که هوا پس است. اما او متوجه نبود: پسر بینوا چنان از سخنان سنور ثروتمند تحقیر شده بود که هرگز روزها در آلبانو آفتابی نمی‌شد، تنها یکشنبه‌ها برای ادای نماز بآن محوطه قدم می‌گذاشت.

مادر هلن، که بحد پرستش او را دوست داشت، و هیچ چیز را از او دریغ نمی‌داشت، در آنروز سه‌بار با اواز خانه خارج شده بود، ولی بی- نتیجه؛ هلن از ژول نشانی نیافت.

دلسرد شد. اگر شبانگاه، بسراغ اسلحه‌های پدر میرفت، و میدید که دوتا از تفنگها پر شده و خنجرها و شمشیرها کم و بیش آماده گشته، چه خاکی بسرش می‌کرد! از نگرانی کشده خود آنقدر گیج نشده بود که از کوشش فراوانی که برای نشان دادن بی‌خبری خود بخرج میداد.

ساعت ده شب که بخانه برمی گشت ، در اطاق خود را که به پستوی مادر باز میشد، کلیدکرد ، خود را به پنجره چسباند و بطوری روی زمین دراز کشید که از بیرون دیده نشود . حالا خود شما حساب کنید که با چه دلهره ای بزنگهای ساعت گوش می داد؛ دیگر این دلخوری که چرا باین زودی بازول آشنائی پیدا کرده چیزی که احتمال داشت او را در نظر زول کمتر شایسته عشق گرداند ، مطرح نبود . همین يك روز به پیشرفت کار جوان بیش از شش ماه مستمر که بوعده و وعید بگذرد ، كمك كرد. هلن با خود اندیشید : « دروغ چه فایده دارد ؛ مگر من او را از ته دل دوست ندارم؟ »

سر ساعت یازده ونیم ، پدر و برادر را در حال کمین بخوبی روی ایوان پائین پنجره خود دید ، و بعد از آنکه زنگ ساعت دیر « کاپوسن ها » نیمه شب را نواخت ، بفاصله دودقیقه ، صدای پای دلدارش را ، که زیر بلوط بزرگ می آمد ، کاملاً شنید ؛ با خوشحالی دریافت که گویا پدر و برادرش چیزی نشنیده اند ؛ فقط گوش هیجانان عشق است که صدای بآن سبکی را می تواند تشخیص بدهد .

هلن با خود اندیشید ؛ « الان است که مرا می کشند . اما بهر قیمتی است نباید گذاشت که نامه امشب بدست آنها بیفتد ؛ وگرنه تا ابد زول نازنینم را بستوه می آورند . » علامت صلیبی بخود کشید ، با یکدست بلبه آهنی بالکون پنجره اش چسبید ، و تا آنجا که می توانست بسمت خارج ، روبخیابان کج شد ، در همان آن ، دسته گل که بر حسب معمول بر سر بلند نی وصل بود ؛ بیازویش خورد . دسته گل را گرفت ؛ اما ، وقتی داشت بعجله آنرا از سرنی می کند ، نی به بدنه سنگی ایوان کشیده شد . در حال ، صدای دوگلوله تفنگ بلند شد و پشت سر آن سکوت محض برقرار شد . فابیو برادرش ، در آن تاریکی ، بی آنکه درست سردربیاورد ، بخیال آنکه چیزی که به بالکون خورده نکند طنابی باشد که زول می خواهد بوسیله آن از اطاق خواهرش فرود آید ، بسمت بالکون شلیک می کند ؛ فردای آنروز ، هلن ، جای فشنگ را که روی آهن پخش شده بود ، پیدا کرد . سنیور کامپی رآلی بطرف خیابان تیرانداخته بود ، درست همان پای ایوان سنگی ، زیرا زول در

حینی که نی را محکم می‌گرفت که بزمین نیفتد، مختصر سروصدائی
براه انداخت. ژول، نیز، بنوبه خود، همینکه از بالا سروصدائی
بگوشش خورد، حدس زد که ممکن است چه‌بلائی بسرش آید و خود
را درپناه پیش‌رفتگی بالکن کشانید.

فابیو شتابزده تفنگش را پرکرد، و حرف پدر را شنیده و
ناشنیده بسمت باغ دوید، درکوچکی را که بنخیابان مجاور وصل بود
بازکرد. وپاورچین، پاورچین، سراغ اشخاصی که در زیر ایوان کاخ
در رفت و آمد بودند، رفت. در اینموقع، ژول که در آنشب سرووضع
مرتبی داشت، دربیست قدمی او بدرختی چسبیده بود. هلن که روی
بالکون خود خم شده، برای دلدارش می‌لرزید، با صدای بلند سر
صحبت را با برادر بازکرد، و از او که می‌دانست بنخیابان پائین رفته،
پرسید که آیا دزدان را باتیر زدی یا نه.
برادر از وسط خیابانی که داشت اطرافش را جستجو می‌کرد،
فریاد کشید:

« خیال نکنی که فریب نیرنگ جنایت بار تو را می‌خورم! اشکهایت را جمع کن تا برسر نعش آن گستاخ که بخود جرئت داده قدم بسمت اطاق تو بگذارد، نثار کنی.»
این کلمات هنوز باآخر نرسیده بود، که مادرش به‌دراطاق زد.
هلن فوری آنها باز کرد، و از بسته شدن دراظهار بی‌اطلاعی
کرد.

مادر گفت:

« دختر نازنینم! مرا گول‌زن! خون پدرت بجوش آمده، پای
جان تو درمیانست، به تختخواب من بیا. اگر کاغذی، چیزی هم داری،
بمن بسپار تا قایمش کنم.»

هلن گفت:

« این دسته گل را نگهدار، لایش کاغذ دارد.»

هنوز به‌تخت نرفته بودند که سنیور کامپی‌رآلی، از سمت نماز-
خانه وارد اطاق زنش شد. هرچه‌را سرراش دیده بود درهم‌ریخته‌بود.
چیزی که باعث نگرانی هلن‌شد، آن‌بود که پدرش با اینکه مثل‌شبحی

رنگش پریده بود، حرکاتی آرام داشت و بمردی می ماند که کاملاً تصمیم خود را گرفته باشد.

هلن پیش خود گفت! «من نابود شدم!»
پدر که از پیش تخت خانمش می گذشت تا باطاق دخترش برود،
و همان موقع که از غضب می لرزید کاملاً خود را خونسرد وانمود می کرد،
اظهار داشت: «ما از داشتن فرزند لذت می بریم، اما اگر فرزند دختر
باشد باید در جای اشك خون گریه کرد. خداوندا! آیا چنین چیزی هم
امکان دارد! سبکی و جلفی این دخترها، ممکن است آبروئی را که
مردی در طول شصت سال پاك و سالم اندوخته، بباد دهد.»
درضمنی که این کلمات را بر زبان میراند، وارد اطاق دخترش
شد.

هلن بمادرش اظهار کرد:
«من نابود شدم، مقداری از نامه ها زیر پایه صلیب کنار پنجره
است.»

مادر فوراً از تخت پائین جست و پشت سر شوهر دوید برای آنکه
غضبش را بترکاند بسرش داد زد، اعتراض کرد، و خوب هم موفق شد.
پیرمرد از کوره در رفت، هرچه در اطاق دختر یافت درهم شکست؛ و
مادر توانست کلیه نامه ها را یواشکی بلند کند. ساعتی بعد که سنیور
کامپی رآلی باطاق خود که پهلوی مال زنش بود داخل می شد در خانه
همه چیز آرامش یافته بود. مادر بدختر خود گفت:

«نامه هایت را بگیر، من میل ندارم آنها را بخوانم، خودت
می بینی که اینها داشت برای ما بچه قیمتی تمام می شد! اگر من جای تو
بودم همه را می سوزاندم، حالا خود دانی. شب بخیر. مرا ببوس!»
هلن، اشك ریزان، باطاق خود برگشت؛ اینطور بنظرش میرسید
که بعد از حرفهای مادرش، دیگر ژول را دوست ندارد. سپس خود
را مهای سوزاندن نامه ها کرد، و نتوانست از بازخواندن شان خود-
داری کند.

آفتاب بلند شده بود که او هنوز گرم خواندن بود. بالاخره
بر آن شد که این توصیه خیرخواهانه را انجام دهد.

فردای آنروز که یکشنبه بود، هلن با مادر خود روانه کلیسا شد و خوشبختانه پدرش دنبال آنها راه نیفتاد. نخستین کسی که در کلیسا جلوی او سبز شد، ژول برانچی فورت بود. به يك نظر اطمینان پیدا کرد که او زخمی نشده است. سعادتش باوج خود رسید، و حادثات شب پیش هزار فرسنگ از خاطرش فاصله گرفت. پنج شش تکه کاغذ گل آلود، مثل همانها که معمولاً روی سنگ فرشهای کلیساها پیدا میشود، حاضر کرده بود؛ که همه با این اطلاعیه پر شده بود؛ «همه را کشف کرده اند، بجز اسم تو. دیگر درخیابان پیدایت نشود. اغلب می شود بهمینجا آمد.»

هلن یکی از این کاغذهای مچاله شده را بزمین رها کرد؛ و ژول با يك نگاه خبردار شد، آنرا برداشت و ناپدید گشت. یکساعت بعد موقعی که هلن بخانه برمیگشت، روی پلکان بزرگ قصر تکه کاغذی یافت که ازبس شبیه همان کاغذ پاره های خودش بود نظرش جلب شد. بی آنکه مادرش متوجه شود. از زمین بلندش کرد؛ و در آن خواند: «سه روز دیگر از رم می آید، مجبور است که آنجا برود. روزهای جمعه بازار، در روز روشن در میان سروصدای دهقانها، در حدود ساعت ده، خواهد خواند.»

این سفر رم در نظر هلن غیرعادی آمد. با تأسف پیش خود می گفت: «آیا از گلوله های تفنگ برادرم ترسید؟» عشق عنبر همه چیز را می پذیرد بجز فراق داوطلبانه را، از آنرو که شکنجه بدتر از این نمیشود. بجای آنکه بخیالات شیرین تن بسپارد و ببررسی علت هائی که موجب دوستی دلدار شده بپردازد، روزگارش از شك و بدگمانی جانکاه دگرگون شد.

در آن سه روز درازی که غیبت ژول برانچی فورت طول کشید، هلن از خود می پرسید: «از این حرفها گذشته، آیا می شود باور کرد که دیگر دوستم ندارد؟» ولی ناگهان غصه جایش را بخوشحالی جنون آمیز داد: روز سوم، درعین ظهر، او را در حال قدم زدن جلوی قصر پدرش دید. لباس نو واعلائی بتن داشت. جلال رفتار و سادگی شاد و زنده قیافه اش هرگز از آن بیشتر جلوه نکرده بود، و درعین حال،

هیچوقت هم فقر ژول در آلبانو بآن اندازه بر سرزبانها نیفتاده بود . این کلمه ناراحت کننده بیشتر ورد زبان مردان و بخصوص جوانان بود ؛ ولی زنان و بخصوص دختران از تعریف سیمای دلنشین ژول سیر نمیشدند .

ژول روز را با گردش در شهر بسر آورد ؛ پنداشتی میخواهد ماههای خانه نشینی را که بگناه تنگدستی متحمل میگشت ، تلافی کند . ژول ، همانطور که در شأن عاشق پیشگان است ، بخوبی در زیرسر-داری نویش مسلح گشته بود . ازدشنه و خنجر گذشته ، « ژیاکو » خود را هم دربرکرده بود . (واین جلیقه بلند زرهی است که با همه ناراحتی ، باعث دلگرمی ایتالیائی های آن روزگار بود ، زیرا پیوسته ایشانرا از ضربات کارد درامان می داشت ، چه هر آن ، امکان آن بود که دشمنی شناس ، سړیک پیچ ، بانسان هجوم بیاورد) .

ژول ازتنها ماندن درخانه پرت خود بیزار بود . و در آنروز خیلی میل داشت با هلن بر خورد پیدا کند . به بینیم چرا ؛ رانوس ، یکی ازسربازان قدیمی پدرش ، که درده جنگ باتفاق سربازان «بنیچه» شرکت جسته آخرسر ، همدوش گروههای مارکو چیارا وارد میدان نبرد میشود . بدنبال فرماندهش ، که بر اثرزخمهای میدان جنگ ، اززمره نظامیان خارج شده بود ، خدمت را ترك می کند . سردار برانچیفورت بعملی نمی توانست دررم بماند ؛ درخطر آن بود که باپسران کسانى که کشته بود روبرو شود ؛ حتی درآلبانو اختیاردار کامل خود نبود . بجای آنکه درشهرخانه ای خریداری یا اجاره کند ، بیشرمی- پسندد که درنقطه ای خانه بسازد که هرکس ازهرکجا بآنجا نزدیک گردد ازدورپیدا باشد . خرابه های آلب را جای مناسبی می بیند ؛ بی آنکه بازرسان نامحرم او را به بینند ، میتواند بجنگل بزند و به حکمروای آنجا ، شاهزاده فابریچه کولونا ، دوست وارباب سابق خود پناهنده گردد .

سردار برانچیفورت بهیچوجه فکر و اعتنائى بآینده پسر خود نداشت . وقتی در پنجاه سالگی ، باتنی که اززخمهای جنگی چون آبکش شده بود ، از خدمت کناره گرفت ، پیش خود حساب کرد که

هنوز چندین دهسال دیگر میتواند زندگی کند . از این رو پس از ساخته شدن خانه اش ، هر ساله یکدهم آنچه را که در چپا و لهای شهرها و دهات بچنگ آورده بود ، و خود شرکت در آنها افتخار داشت ، خرج معاش میکرد .

در جواب شوخی نابجای یکی از بورژواهای آلبانوتاکستانی خرید که برای پسرش سالی سی «اکو» درآمد میداد . قضیه از این قرار بود : روزی درباره مصالح و افتخارات شهر ، با خونگرمی بحث پرداخته بود . آن شخص باو میگویی : «آخر من هم مثل مالک ثروتمندی که شما باشید باین شهر تعلق دارم و میتوانم ساکنین قدیمی آلبانو را نصیحت کنم» . این بود که سردار بخیرید موستان اقدام کرد و اعلام داشت که اراضی دیگری هم خواهد خرید . ولی ، روزی در محل دنجی : با آن آقای بد دهن روبرو می شود ، و با يك تیرتپانچه حقش را کف دستش میگذارد .

سردار بعد از آنکه هشت سالی را بدین طریق زندگی میکند ، در میگذرد ، و آجودانش رانوس با آنکه ژول را میپرستد ، از بیکاری به تنگ میآید ، و دو باره بخدمت شاهزاده کولونا در میآید . رانوس اغلب بدیدن ژول میرفت ، و او را «پسر» خطاب میکرد . شب پیش از حمله خطرناکی که قرار بود شاهزاده از قلعه پترلا آغاز کند ، رانوس ژول را همراه خود میبرد و چون او را خیلی دلاور می بیند میگویی : «تو باید یا دیوانه باشی ، یا خیلی ابله . داری مثل پائین ترین و بیچاره ترین مردم شهر آلبانو زندگی میکنی ، در صورتیکه با این کارها که من از تو می بینم و با نامی که از پدرت داری ، میتوانی بین ما «یاغی» مشهوری بشوی ، و مالها اندوخته کنی .»

ژول از این حرفها معذب میشود ؛ او از يك کشیش زبان لاتینی یاد گرفته بود . ولی چون پدرش صحبت های غیر لاتینی کشیش را بباد مسخره میکشید ، بالنتیجه هیچ تعلیمی پیدا نکرده بود . در عوض چون بمناسبت بیچیزی تحقیر میشد ، و در خانه پرت افتاده خود گوشه گرفته بود ، چنان افکاری پیدا کرده بود ، که از بلندی ، هر دانشمندی را به شگفتی میانداخت . از جمله ، پیش از آنکه به هلن دل بدهد ،

نادانسته، عاشق جنگ بود ، ولی از غارت وینما بیزار بود، و حال آنکه اینکار بچشم پدرش سردار و رانوس ، بمثابه نمایشنامه کوچکی بود که برای تفریح ، در پایان تراژدی های با عظمت قراردادده باشند .

از آنوقت که عاشق هلن شد، این اندیشه که مولود افکار گوشه نشینی اش بود، اسباب شکنجه ژول شد. این سری که در سابق آنقدر بیغم و بیعار بود، دیگر جرأت نداشت دودلیهایش را با کسی در میان گذارد، عشق و بینوائی سرا پای وجودش را فرا گرفته بود . هرگاه سنیور - کامپی رآلی بفهمد که من «یاغی» بوده ام چه ها که نمیگوید؛ اینجاست که هر سرکوفتی بزند جا خواهد داشت! ژول بحرفه سربازی همواره، چون ذخیره اطمینان بخش ایام مبدا مینگریست، یعنی موقعی که بهای زنجیرهای طلا و سایر جواهراتی را که در صندوق آهنی پدر داشت، خرج کرده باشد. اگر ژول با تمام فقری که داشت، هرگز در صدد بلند کردن و گریز دادن دختر سنیور کامپی رآلی توانگر بر نمیآمد ، برای آن بود که در آن دوره، پدران میتوانند دارائی شان را ، بهر ترتیب که دلشان بخواهد ، حتی بعد از مرگ خود ، در اختیار خود داشته باشند، و در آن صورت، سنیور کامپی رآلی امکان داشت فقط یک هزار «اکو» برای دخترش بگذارد. مشکل دیگری هم ذهن ژول را سخت بخود مشغول داشته بود : اولاً بعد از عروسی و فرار، هلن را در کدام شهر جا بدهد؛ و در ثانی با چه پولی از وی نگهداری کند ؟

هنگامیکه سنیور کامپی رآلی آن گوشه کنایه های دلخراش را باو زد و آنقدر او را رنجانید ، ژول دوروزی دستخوش شدید ترین خشم و غصه شد : نه میتواندست بکشتن پیرگستاخ تصمیم بگیرد و نه میتواندست ولش کند . شبها تا صبح میگریست ؛ بالاخره بر آن شد که با رانوس مشورت کند، او تنها دوستی بود که در دنیا داشت . اما آیا این دوست درد او را میفهمید ؟ هرچه در جنگل فازیولا پی رانوس گشت نتیجه نگرفت : ناچار شد سر جاده ناپل ، آنور وله تری برود. رانوس در آنجا فرماندهی کمینگاهی را بعهدده داشت؛ وی با عده ای از همدستان انتظار آوالوس ژنرال اسپانیولی را میکشید ، که از راه خشکی بسوی رم روان بود و هیچ بیاد نداشت که در سابق، بارها در نزد این و آن با

لحن تحقیر آمیزی از « سربازان چریک » کولونا صحبت کرده است . آخوند حضور بسیار بموقع او را متوجه این مطلب ناچیز کرد و ژنرال آوالوس راهش را تغییر داد . کرجی بزرگی فراهم ساخت و از طریق دریا بسوی رم پیش راند .

سردار رانوس همینکه بجریان کارزول وارد شد ، گفت :
« ریخت این سنیور کامپی رآلی را بطور دقیق برایم شرح بده ، تا مبادا بی احتیاطی وی بقیمت عمر یکی از نیکمردان آلبانو تمام بشود . کارما در اینجا که تمام شد ، خواه باموفقیت خواه با شکست ، توبه رم میروی و سعی میکنی در همه ساعات روز ، در مهمانخانه ها و جاهای عمومی ، پرتی بزنم که کسی از عشق تو بدختر بونبرد و مورد سوءظن قرار نگیری . »
ژول برای خاموش کردن خشم همدست سابق پدرش زیاد تلاش کرد ، و بالاخره خودش عصبانی شد و گفت :

« تو گمان میکنی که من بشمشیر تو محتاجم ؟ گویا خودم بی - شمشیر نباشم ! من از تو راهنمایی عاقلانه میخواهم . »
رانوس گفتار خود را با این جمله ها پایان داد :

« توجوان هستی ، و زخم زبان نچشیده ای ؛ توهین به یکنفر محدود نمیشود ؛ بدانکه مرد توهین دیده حتی پیش عموم زنها مورد تحقیر واقع می شود . »

ژول با و گفت که هنوز میل دارد فکر بکند . هرچه رانوس اصرار کرد که در حمله بملتزمین ژنرال اسپانیائی شرکت ورزد ، و کسب افتخار کند ، ژول زیر بار نرفت ، ازسکه های طلا چشم پوشید ، و تنها بخانه کوچکش بازگشت . فردای همانشب که سنیور کامپی ره آلی بسویش تیراندازی کرد ، رانوس و سر جوخه اش را ، که داشتند از حوالی وله تری برمیگشتند ، ملاقات کرد . رانوس اصرار زیادی کرد که صندوق آهنی کوچکی را که سابقاً سردار برانچی فورت ، اربابش ، زنجیرهای طلا و سایر جواهرات را در آن مینهاد (زیرا معتقد نبود که پس از هریورشی بلافاصله آنها را بمصرف برساند و خرج کند) تماشا کند . رانوس در آن فقط دوسکه یافت و رو بژول کرد و گفت :

« من بتو توصیه میکنم که بروی آخوند بشوی ، توهمه فضائل

وخصائل لازمه را برای اینکار داری: عشق بفقر دلیل بارز آنست؛ بخود خواری میخری و به تحقیر يك دولتمند آلبانودر انظار عموم تن در میدهی؛ تنها چیزی که برای اینکار کم داری ریا کاری و شکم باارگی است . رانوس بزور پنجاه سکه طلای اسپانیائی در صندوقچه آهنی گذاشته و بژول گفته بود:

« بتو قول میدهم که اگر تا یکماه دیگر سنورکامپی رآلی با همه احتراماتی که وابسته باشراف منشی و توانگری اوست در سینه خاک جانگیرد ، سرجوخه ام که در اینجا حاضر است ، باتفاق سی مرد خواهد آمد، و خانه کوچکت را با اثاث ناچیزش درهم خواهد کوفت. پسر سردار برانچی فورت نباید، ببهانه عشق، در این زمانه بدنام شود . » همانوقت که سنورکامپی رآلی و پسرش دو گلوله تفنگ خالی کردند ، رانوس و سرجوخه اش در زیر ایوان سنگی موضع گرفته بودند ، و ژول همه نیرویش را بکار برده بود ، تا آنها را از کشتن فابیو منصرف کند ، و موقعیکه جوان از سربى احتیاطی وارد باغ شد (چنانکه در جای خود شرح دادیم) ژول جز در فکر در بردن اونبود. رانوس فقط باین دلیل دست نگهداشت :

« جوانی را که ممکن است چیزی بشود و فایده ای داشته باشد نباید کشت ، در صورتیکه پیری گنهگار تراز او وجود دارد که فقط بدر دقبرستان میخورد . »

فردای این پیش آمد ، رانوس بجنگل زد و ژول روانه روم شد . خوشحالی لباس نوی که با سکه های اسپانیائی رانوس خریداری کرده بود ، دیری نپائید ، این فکر که در آن ایام بسیار غریب بود بسرش افتاد : « باید به هلن فهماند که من کیستم . » این نشان میداد که ژول تصمیم های مهمی گرفته است. در آن وقت هر کس بجای او بود فقط دنبال این فکر میرفت که هلن را بردارد و فرار کند و از عشق خود بهره مند شود . بی آنکه حساب شش ماه بعدش را بکند. حالا دختر در باره اش چه نظری پیدا خواهد کرد مطرح نبود . «

ژول تا به آلبانو بازگشت ، همانروز عصری که لباسهای تازه قشنگش را از رم آورده و برخ عموم میکشید ، از دوستش ، اسکتی

پیر خبر یافت که فابیو سواره از شهر خارج شده است . او برای سرکشی به املاکی که پدرش در ساحل دریا داشت ، و درسه فرسخی شهر بود میرفت . اندکی بعد ، خودش سنیور کامپی رآلی را دید که باتفاق دوکشیش از جاده زیبائی میگذشت ، بلوطهای سبز در دو سوی این جاده که تا دهانه آتشفشان، و اطراف دریاچه آلبانو، میرفت ردیف بود . ده دقیقه نکشید ، که زنی جسورانه ، ببهانه فروش میوه - های عالی ، داخل کاخ کامپی رآلی شد . اولین کسی که باو برخورد پیشخدمت کوچک اندامی بنام ماریتا بود که همدم و راز دار هلن محسوب میشد . زن ناشناس همینکه دسته گل قشنگی را باو تقدیم کرد ، تا سفیدی چشمهایش سرخ شد . نامه ای که لای دسته گل پنهان بود بیش از اندازه دراز بود : زول همه چیزهائی را که از شب تیراندازی احساس کرده بود ، بیان میکرد ؛ ولی از روی فروتنی تمام ، موضوعی را که برای هر جوان دیگر اسباب سرافرازی بود ، میپوشانید . اینکه او پسر سرداری است که حادثات زندگیش معروف است و خود نیز در بیش از يك جنگ آنها را با شهامت خود صحنه گذاشته ، ناگفته میگذاشت . او پیوسته امیدوار بود که این اقدامات کامپی رآلی پیر را بفکر بیندازد . باید دانست که دختر جوان قرن شانزده ، از آنجا که بیشتر برای فهم جمهوری خواهی زمینه داشت بیشتر باعمال خود مرد ارج میگذاشت ، نه بثروتی که پدران اندوخته و یا کاری که دیگران کرده اند . البته دخترهای توده مردم بودند که مخصوصاً چنین افکاری داشتند . دختران طبقه اشراف و اعیان ، از راهزنان میهراسیدند و طبعاً ، به نجات خانوادگی و ثروت ، اهمیت وافر میگذاشتند . زول نامه خود را با این کلمات پایان داده بود : « نمیدانم آیا لباس برازنده ای که از رم آورده ام ، ناسزای دشواری را که در گذشته شخص مورد احترام شما ، بمناسبت بد ریختی ، بمن داده بود ، از یاد شما خواهد برد ؟ من میتوانستم تلافی بکنم ، باید هم میکردم ، شرف بمن امر میکرد ؛ فقط بملاحظه آن اشکها که انتقامکشی من از گرامی ترین دیدگان روان میکرد ، خودداری کردم . این موضوع میتواند بشما ثابت کند (اگر از بخت بدم هنوز در آن شك داشته باشید)

که انسان ممکن است در عین بینوایی عالیت‌ترین احساسات را داشته باشد. از اینها گذشته، من باید راز وحشتناکی را برایتان فاش کنم؛ مطمئناً اگر هر زنی بود از اظهارش ناراحت نمیشدم، اما نمیدانم چرا از فکر ابراز آن بشما بخود میل‌رزم. شاید، عشقی که شما بمن دارید، در لحظه‌ای نابود شود، و آنوقت دیگر هر وعده‌ای هم که بدهید مرا خرسند نخواهد کرد. دلم میخواست اثر این اعتراف را در چشمهای شما بخوانم. در همین روزها، همینکه هوا تاریک بشود، من شما را در باغ‌پشت کاخ خواهم دید. در آنروز، فابیو و پدرتان غائب خواهند بود، موقعی که اطمینان پیدا بکنم، علیرغم تحقیری که ایشان برای یک آدم بیچاره بدلباس قائلند، شما اجازه خواهید داد سه‌ربع‌ی ساعتی را در مصاحبت شما بگذرانم، مردی زیر پنجره‌های قصر شما ظاهر میشود، و بچه‌ها را بایک دروباه اهل‌ی سرگرم میکند. بعد وقتی که آواز «آوه ماریا» بلند میشود، از دور صدای تیری بگوش شما خواهد رسید؛ در این لحظه بدیوار باغتان نزدیک بشوید، و هرگاه تنها نبودید، شروع بخواندن کنید. اگر آوازی در کار نبود، اسیر شمال‌زلزل‌زان خود را بیای شما خواهد رسانید، و حرف‌ها خواهد زد که شاید هم سبب نفرت شما گردد. بانتظار این روز که برای من وحشتناک است و تکلیف مرا روشن خواهد کرد، دیگر از فرستادن دسته گلهای نیمه شب خودداری نمیکنم. ولی هر شب، در حدود دو ساعت بعد از نیمه شب آواز خوانان از آنجا خواهم گذشت. بلکه، شما روی ایوان سنگی باشید، و گلی که خود از باغ دست چپ کرده‌اید، بپائین رها کنید. شاید این آخرین نشانه وفائی باشد که شما به ژول بیچاره هدیه می‌کنید.»

سه روز بعد، پدر و برادر هلن سواره به ملکی که لب دریا داشتند، روان شدند. آنها کمی پیش از بالا آمدن آفتاب براه افتادند، تا بتوانند برای دو ساعت از شب‌رفته در خانه باشند. اما همینکه خواستند برگردند نه تنها اسبها، بلکه هرکسی را که در قلعه داشتند غیبتشان زده بود. آنها که از این دزدی ته‌ورآمیز دهانشان باز مانده بود، بسراغ اسبها براه افتادند و فقط فردای آنروز بود که توانستند اسبها را در جنگل پرپوشی که کنار دریا بود، پیدا کنند. کامپی‌رآلی‌ها،

پدر و پسر، ناگزیر بایک درشکه گاوی صحرائی بطرف شهر آلبانو برگشتند .
غروب همانروز ، وقتی که ژول بیای هلن افتاد ، دیگر شب
فرا رسیده بود. دختر بیچاره از این تاریکی حظ میبرد ، نخستین بار
بود که پیش مردی که دوست داشت قرار میگرفت ، مردی که بخوبی
بمهرش واقف بود ، و هنوز باوی همصحبیت نشده بود .

از تذکر هلن، ژول کمی دل و جرأت پیدا کرد: ژول خیلی بیش
از او رنگش پریده بود و میلرزید . در حالیکه بیای معشوق افتاده بود
اظهار کرد : « راستش را بخواهید حال حرف زدن ندارم . » لحظات
دلچسبی میگذشت ، همدیگر را نگاه میکردند ، و بی آنکه یارای ادای
کلمه ای داشته باشند، مانند مجسمه مر مرد و تنه بسیار خوش حالتی بیحرکت
مانده بودند . ژول بزانو در آمده ، یکدست هلن را گرفته بود ، و این
یک با گردن خمیده ، از سر مهر نگاهش میکرد . ژول بنابر توصیه
یاران (جوانان عیار روم) ، بخوبی میدانست ، که باید دست بکاری بزند
ولی از این فکر بدش میآمد . از حالت جذبه ، که شاید بهترین خوشبختی
باشد که عشق میتواند ببار آورد ، بیرون نیامد، مگر وقتی که این فکر
بسرش زد : « وقت باشتاب میگردد کامپی رآلی ها دارند بکاخ نزدیک
میشوند . » ژول دریافت که با آن روح و سواسی نخواهد توانست سعادت
مندی مداومی داشته باشد مگر آنکه همان اعتراف و حشtnاکی را که
بنظر یاران رم حماقت صرف بود ، برای دلبرش بر زبان راند.

سرانجام به هلن گفت :

« من از اعترافی که شاید هم نباید ابرازش کنم ، برایتان اشاره
کرده بودم . »

پاك رنگش پرید ؛ و با زحمت فراوان ، پنداشتی نفسش داشت
بند میآمد ، ادامه داد :

« شاید هم شاهد فنای عواطفی بشوم که امیدش مایه زندگی من
است . شما مرا فقیر میدانید ؛ این تنها يك گوشه مطلب است ، از آن
بالا تر : من یاغی، و پسر يك راهزنم . »

هلن که دختر مردی دولتمند بود و از هر حیث ترس طبقه خود را
داشت ، از شنیدن این حرفها ، احساس کرد که دارد حالش بهم میخورد ؛

و ترسید که مبادا بزمین بیفتد . با خود اندیشید : « چقدر این زول بینوا رنج خواهد کشید! خیال خواهد کرد که باز هم مورد تحقیر واقع شده است . » او هنوز بروی پاهایش افتاده بود . هلن برای آنکه بزمین نیفتد ، باو تکیه داد ، و چیزی نگذشت ، که تقریباً بیهوش در آغوشش افتاد . از قرار معلوم ، در قرن شانزدهم ، مردم در سرگذشت‌های عشقی خواستار دقت و صحت بوده‌اند . از این رو فکر در باره این داستانها بقضاوت نمیپرداخته ، قوه‌تصور آنها را احساس میکرده ، و شور خواننده با عشق قهرمانان یکی می‌شده‌است . دو نسخه دست نویسی که ماسرگرم ادامه‌آئیم ، بخصوص همانکه بسبک فلورانسی نوشته شده ، بقلم ریز شرح همه وعده‌ها و دیدارهای بعدی را داده است .

خطر دختر جوان را بر آن میدارد که از پشیمانی و خودخوری روبرو تابد . اغلب خطر بمنتهای درجه میرسید ، ولی اثری جز شعله ور کردن این دو قلب نمیداشته . هر تأثیری که از عشق ناشی میشد ، اسباب سعادت این دلها بود . چندین بار نزدیک بود که فابیو و پدرش آنها را غافلگیر کنند ، و از عدم موفقیت خود ، عصبانی شده ، خیال میکنند که ریشخند می‌شوند ؛ پچیچه مردم خبردارشان کرده بود که زول عاشق و رفیق هلن شده‌است ، اما باز نمیتوانستند چیزی بدست بیاورند . فابیو ، جوان سرکش که بخانواده خود مینازید ، بپدر پیشنهاد میکند که زول را بکشند . میگوید : « تا او زنده‌است ، جان خواهرم دستخوش بزرگترین خطر هاست . از کجا معلوم که شرف و ادا رمان نکند که در اولین برخورد دستهای خودمان را بخون این جوان سمج آلوده کنیم ، کار خواهرم بجائی کشیده عشق خود را منکر نمی‌شود ؛ شما دیده‌اید که بسرزنشایتان بجز سکوتی حزن آمیز پاسخ نمی‌گوید ؛ خوب ! این سکوت فرمان مرگ زول برانچیفورت است . »

سنیور کامپی رآلی جواب میدهد :

« فکرش را بکن که پدرش که بوده . مسلماً برای ما اشکالی ندارد که شش ماه به روم برویم ، و در این فاصله ، شراب برانچی فورت کننده شود . ولی از کجا معلوم پدرش که با وجود آن جنایتها راد مرد بوده ، و آنهمه بسر بازانش هستی داده و خود در تنگدستی بسر برده ، دوستانی نداشته باشد ؛ از کجا معلوم که یارانش خواه در دسته دوک

ماریانو ، خواه در گروه کولونا ، که اکثر جنگل فازیولا را در نیم
فرسنگی ما اشغال کرده‌اند ، باقی نباشند ؛ در آنصورت همه ما بدون
گذشت قتل عام خواهیم شد ، تو ، من شاید هم مادر بدبخت.

قسمت عمده این گفتگوی پدر و پسر ، که پیوسته تکرار می-
شد ، بر ویکتوار کارافا مادر هلن ، پوشیده نبود ، اسباب نومیدیش
می‌شد . نتیجه مباحثه فابیو با پدر آن‌شد که در برابر پیچیچه‌ای که در
آلبانو براه افتاده ساکت نشستن ، شایسته آبروی آنها نخواهد بود .
این جوانك برانچیفورت هر روز گستاخ‌تر می‌شد . حالا دیگر نو نوار
هم شده و کار را بجائی کشانده بود که حتی در جاهای عمومی ، چه‌با
فابیو ، و چه با خود سنیور کامپی رآلی ، سر حرف را باز می‌کرد .
از بین بردنش هم که صلاح نبود . پس ناچار یکی از دو راه زیر ، و
بلکه هر دوی آنها ، باید در پیش گرفت : خانواده بن‌کن بهرم انتقال
یابد ، و هلن هم باز به‌دیر کاسترو برگردد ، و تا وقتی که شوهر مناسبی
برایش پیدا نشده ، همان‌جا ماندگار شود .

هلن هرگز عشق خود را نزد مادر اعتراف نکرده بود : مادر
و دختر نسبت بهم علاقه داشتند ، زندگی‌شان با هم می‌گذشت ، باوجود
این ، هیچوقت در این زمینه ، که تقریباً هر دو را یکسان جلب می‌کرد ،
کلمه‌ای باهم در میان نگذاشته بودند . برای نخستین بار ، حرف آن‌چیزی
که می‌توان گفت فکر هر دو را بخود مشغول داشته بود ، پیش آمد .
و آن موقعی بود که مادر بگوش دخترش رسانید که قرار است اسباب‌خانه
بهرم منتقل شود ، و شاید هم تو برای چند سال به دیر کاسترو باز
گردی .

این بیان از جانب ویکتوار کارافا مقرون به بی‌احتیاطی بود ،
و تنها بخاطر علاقه دیوانه‌واری که بفرزندش داشت می‌توان معذورش
داشت . هلن که واله و سرگشته بود ، می‌خواهد بمادرش ثابت کند
که از فقرا و عاری ندارد و بشرافت او بی‌اندازه اعتماد دارد . مؤلف
فلورانسی می‌نویسد : «که باور می‌کرد ؛ مگر می‌شد پس از آن همه
دیدارهای جسورانه ، که تا لب‌گور گامی بیش فاصله نداشت ، آن
ملاقاتها که در باغ ، و حتی یکی دوبار در اطاق خودش صورت گرفته

بود ، هلن هنوز آلوده نشده باشد ! هلن به پشت‌گرمی تقوای خود ، به عاشق خود پیشنهاد کرد ، که در حدود نصف شب ، از طریق باغ از قصر بیرون برود ، و باقی شب را در کاشانه یارش ، که در نیم‌فرسنگی آنجا ، بر روی خرابه‌های آلب ، قرار داشت ، بگذراند . سپس بریخت کشیش‌های فرقه «فرانسوای مقدس» در بیایند . هلن که باریک اندام و کشیده بود ، در این لباس ، بشکل برادر مذهبی تازه‌کار هژده‌بیست ساله‌ای درآمد . چیزی که نمی‌شود باور کرد ، و خود گواه انگشت خداست ، آنست که در جاده‌باریکی که بین صخره‌ها کشیده شده ، و هنوز هم از پشت دیوار صومعه «کاپوسن‌ها» می‌گذرد ، زول و دلبرش ، در حالی که بلباس کشیشی درآمده‌اند ، باسنیور کامپی رآلی و پسرش فابیو برخورد میکنند . چهارنوکر سراپا مسلح همراه آنها بود . غلامی فانوس بدست در پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد . ایشان از قصبه بزرگ «کاستل-گاندولفو» باز می‌گشتند . آقایان کامپی رآلی و خدمتکاران در چپ و راست این جاده‌ای که در سنگستانها کنده شده و بیش از هشت پا پهنا ندارد می‌ایستند تا باین دو دلداده راه عبور بدهند . آیا برای هلن از اینکه در اینجا شناخته نشود چیزی لذت بخش تر وجود داشت ؟ امکان داشت که با یک تیر تپانچه پدر یا برادر کشته شود ، این شکنجه بیش از دقیقه‌ای دوام نمی‌کند ؛ و « مشیت الهی » به چیز دیگری تعلق می‌گیرد .

« هنوز بر این تصادف عجیب ، چیز دیگری هم باید افزود . خانم کامپی رآلی ، وقتی به پیری صدسالگی می‌رسیده ، بارها در نزد اشخاص مهمی که ایشان نیز بسن پیری رسیده بودند ، تعریف آن را می‌کرده‌است . من وقتی باکنجکاو آتشی‌نی از آنها در باره این سرگذشت و سایر چیزها ، پرسش کردم برایم نقل کردند ؛

«فابیو، که جوانی بخود مغرور و بلندپرواز بود ، چون مشاهده می‌کند که کشیش بزرگتر هنگام عبور از پهلوی آنها نه بپدرش سلام می‌گوید نه بخودش ، فریاد می‌کشد ؛

« - چه کشیش دغل‌متکبری اخدا می‌داند ، در این ساعت بی‌وقت او با رفیقش برای چه کار از دیر خارج شده است ! نمی‌دانم چه عاملی

راهبۀ کاسترو

مرا از کشیدن شل آنها باز می‌دارد ، وگرنه روی نحس‌شان را می‌دیدیم .

«ژول در زیر جامه کشیشی ، دستش بروی دشنه می‌رود ، و در میان فابیو و هلن جای می‌گیرد . در این لحظه با فابیو بیش از يك قدم فاصله نداشته است ؛ ولی دست‌حق خشم این دو جوان را که نزدیک بود با هم روبرو شوند خاموش می‌کند .»

در ادعا نامه‌ای که بعدها علیه هلن - کامپی رآلی تهیه می‌شود ، می‌خواهند این گردش شبانه را بعنوان دلیل فساد مطرح کنند . حال آنکه این را جز بهیجان يك قلب پاك و جوان که از عشقی سوزان مشتعل بوده ، بچیزی نمی‌توان تعبیر کرد .



III

باید در نظر داشت، که در آن روزگار، اورسینی‌ها، رقیبان خونی کولوناها، در اطراف رم سیادت داشتند. کمی پیش‌تر، دهقان مرفهی را از اهالی « پترلا » بنام بالتازار باندینی، بوسیله محاکم دولتی، محکوم بمرگ کرده بودند. شرح ایراداتی که باعمال باندینی وارد کرده بودند، در اینجا باعث کش پیدا کردن مطلب میشود. بیشتر کارهایی که امروزه جنایت شمرده میشود، در سال ۱۵۵۹ اینقدرها جدی تلقی نمی‌شد. باندینی در عمارتی که متعلق به اورسینی‌ها، و بر فراز کوهستان مجاور و المون‌تون، درشش فرسخی آلبانو قرار داشت زندانی بود. شبی کلانتر رم، باتفاق پنجاه تن نگهبان، برای انتقال باندینی بزندانیهای تردینونای (۱) شهر رم؛ بشاهراه وارد میشود. باندینی برای اجرای حکم اعدام به رم فراخوانده شده بود. اما چنانکه اشاره شد، او اهل قلعه پترلا بود که به کولوناها تعلق داشت. زن باندینی در انتظار عموم، به فابریچه کولونا، که در پترلا حاضر بود، در آمد

گفت :

« آیا شما اجازه میدهید که یکی از خدمتکاران وفادارتان از

میان برود ؟ »

کولونا در جواب گفت :

« خدا نکند که هرگز از احترام رأی صادره از طرف محاکم پاپ

مقدس، در نزد من کاسته شود ! »

دستورات لازم بیدرنگ بسربازانش واصل شد . وبهمه پارتیزانها فرمان آماده باش رسید . کنار والمونتون ، شهر کوچکی که بالای ارتفاع ساخته شده ، وعده گاه قرار داده شد تا پای پرتگاه تندی که در حدود شصت تا هشتاد پابندی دارد ، و برای شهر بمثابة حصار است ؛ جمع بشوند . پارتیزانهای اورسینی و سربازان حکومتی موفق شده بودند باندینی را باین شهر که قلمرو پاپ بود بیاورند . سنیر کامپی رآلی وپسرش فابیو از جمله پابرجاترین هواداران حکومت بودند ، چه از اینها گذشته ، باخانواده اورسینی هم منسوب بودند .

از آنطرف ، ژول برانچیفورت و پدرش ، همواره وابسته به کولوناها

بودند .

هروقت که برای خاندان کولونا برانزنده نبود که آشکارا دست اندر کار بشوند ، از نظر احتیاط کاری ، چاره ساده ای می جستند : در آن ایام هم مثل حالا ، اغلب روستایان دولتمند رم ، شریک پاره ای اشخاص توبه کار بودند . این توبه کاران هیچگاه بی روبنده پیش مردم نمی رفتند . روبنده کتانی می زدند که در جای چشمها دو تاسوراخ داشت . موقعی که کولوناها نمی خواستند اقدامی را بگردن بگیرند ، پارتیزانهای خود را درجامه توبه کاران فرا می خواندند .

بعد از پانزده روز که خبر انتقال باندینی نقل مجلسها بود ، یکروز یکشنبه را برای انتقالش تعیین کردند ، وتدارکات مفصل دیدند . از ساعت دو بعد از نیمه شب ، حاکم والمونتون ، درسراسر دهات فاژیولا جارچی بر اه انداخت و آژیر داد . روستائیان گروه گروه از دهات بیرون ریختند . (شرائط جمهوریهایی قرون وسطا ، که اجازه می داد برای اجرای خواستها مبارزه شود ، شهادت وافر ی را در قلب دهقانان ذخیره

گذاشته بود. اما دیگر امروز کسی از جای خود نمی‌جنبید) در آن روز چیز عجیبی بچشم می‌خورد: به نسبتی که دسته‌های مسلح دهقانان از دهات در می‌آمد و بجنگل داخل می‌شد، نصفش آب میشد: چه هواداران کولونا بمیعاد - گاهی که فابریچه تعیین کرده بود سرازیر می‌شدند. اینطور بنظر می‌رسید که سرکرده‌شان خاطرش جمع بود که در آن روز زد و خوردی رخ نخواهد داد: دستور داشتند که از صبح آن روز این شایعه را نشر دهند. فابریچه با سرگل هواداران خود از جنگل عبور می‌کرد. همگی شان بر اسبهای جوان نیمه وحشی خیل سوار بودند. دسته‌های دهقانی مثل موقع سان عبور می‌کردند؛ واو با کسی صحبت نمی‌کرد، از این رو که هر حرفی ممکن بود او را لو دهد. فابریچه مردی لاغر و بلند، و چابکی و نیرویش باور نکردنی بود: در صورتیکه بیش از چهل و پنج سال نداشت، موها و سبیل‌هایش پاك سفید شده بود. از این بابت سخت دلخور بود: چون امکان داشت تصور رود به مرحله‌ای رسیده که دیگر مایل به گمنام زیستن است.

همانطور که دهقانان پیش او میرسیدند هورا می‌کشیدند: Viva Colonna (۱) و روبنده‌های خود را می‌زدند. روبنده خود شاهزاده نیز بطوری روی سینه افتاده بود، که بمحض مشاهده دشمن بتوان آنرا بالا زد.

دشمن تأخیر نورزید: هنوز خورشید ندمیده بود که تقریباً یکصد هزار نفری، از دستیاران اورسینی، که از طرف والمونتن می‌آمد، بجنگل داخل شد و از سیصد قدمی هواداران فابریچه - کولونا، که بحال درازکش درآمده بودند، به عبور پرداخت. چند دقیقه پس از رژه این نیروی پیشاهنگ اورسینی، شاهزاده مردانش را بحرکت درآورد: تصمیم گرفته بود یکریع بعد از آنکه ملتزمین باندینی وارد جنگل شوند، حمله را آغاز کند. جنگل در این نقطه از تخته سنگهای کوچکی که ده بیست پا ارتفاع دارد، پر شده است؛ این مواد سیال آتشفشانی کم و بیش قدیمی است، که درختهای بلوط بطرز تحسین آوری رویشان

راهبۀ کاسترو

سبز شده و تقریباً جلوی روشنائی را گرفته‌اند . این سنگها ، بمرور زمان، زمین را پست و بلند کرده است و برای آنکه جاده بیهوده پی در پی سرازیر و سربالا نشود ، ناچار تخته سنگها را تراشیده‌اند بطوری که ، در چندین جا ، شاهراه تا سه چهار پا از جنگل پائین‌تر واقع شده است .

نزدیک بزنگاهی که فابریچه طرح ریزی کرده بود، فضای بی درختی وجود داشت که از علف پوشیده بود و یک سمتش بجاده می‌خورد. بعد از آن جاده وارد جنگل می‌شد . از بس بوته‌های مختلف و تمشک لای درختها روئیده بود ، بهیچ وجه راه عبور نبود. فابریچه در صد قدمی جنگل، در دو طرف شاهراه ، سربازانش را مستقر کرد . به یک اشاره شاهزاده ، همه دهقانان رو بنده خود را کشیدند و هر کدام پشت تنه بلوطی موضع گرفتند؛ سربازان شاهزاده نیز پشت درختان کنار جاده قرار گرفتند . دهقانان دستور اکید داشتند که قبل از سربازان تیراندازی نکنند. سربازان نیز موظف بودند تادشمن به بیست قدمی نرسیده آتش نکنند . فابریچه فرمان داد بیدرنگ بیست تادرخت را ببرند، و با همه شاخ و برگ، سر راه بیندازند .

جاده در این نقطه خیلی تنگ و باندازه سه پا گود می‌شد . بدین شیوه راه بکلی بریده شد . سردار رانوس ، با پانصد مرد، بدنبال پیشاهنگ در حرکت بود؛ و دستور داشت تا وقتی که از محل بریدگی راه صدای تفنگ در نیامده، نباید یورش آورد . وقتی فابریچه کولونا مشاهده کرد که سربازان و پارتیزان‌هایش، همه مصمم در پشت درخت مربوط بنخود، بخوبی جایگیر شده‌اند، باتفاق نخبه سوارانش، که زود برانچی فورت هم در بین آنها بود ، چهار نعل بحرکت در آمد . شاهزاده راه باریکی را که در سمت راست جاده بزرگ قرار داشت ، در پیش گرفت

این راه بدور ترین نقطه بیدرخت جنگل کشیده می‌شد . از حرکت شاهزاده چند دقیقه‌ای نگذشته بود که ازدور، دسته‌انبوهی از سواران، در شاهراه و المونتون مشاهده شدند. این‌ها کلا نتر و سربازان بودند که بدنبال باندینی و سواره نظام اورسینی پیش می‌آمدند . چهارمیر غضب

قرمزپوش باندینی را احاطه کرده، دستور داشتند بمحض آنکه دیده شود که پارتیزانهای کولونا در صدد نجات باندینی برآمده‌اند، حکم اعدام را درباره‌اش بموقع اجرا بگذارند.

سواره نظام کولونا هنوز بآن سرفضای بیدرخت و چمنزار دور از جاده نرسیده بود، که از ناحیه کمین‌گاه که راه بسته شده بود، صدای تیراندازی بلند شد. او بلافاصله سواران را بتاخت درآورد، و بسوی میر غضبان قرمز پوش که باندینی را در میان گرفته بود، آغاز تیراندازی کرد.

مابشر این رزم که بیش از سه ربع ساعت دوام پیدانکرد، و برای کولونا کارکوچکی محسوب می‌شد نمی‌پردازیم. دستیاران اورسینی که غافلگیر شده بودند، ازهر سو یا بفرار نهادند. از دسته پیشاهنگ، سردار دلاور رانوس که پیوسته خود را بقرمزپوشان نزدیکتر می‌کرد، بعد از نواختن چند ضربه شمشیر، وقتی برابر فابیو کامپی رآلی رسید تیری خورد و کشته شد، و این برای سرنوشت زول بسیارگران آمد. فابیو که براسب خروشان و پرجوشی سوار بود و بتن زره داشت، فریاد زد:

« این نقابداران بدبخت کیستند؟ نقابشان را با سر شمشیر بدرید، به بینید باین شکل!»

درست در همان آن نوک شمشیرش بطور افقی پیشانی ژول برانچیفورت را پاره کرد. این ضربه آنقدر ماهرانه وارد آمده بود که روبنده‌کتانی ژول پائین افتاد، و خونی که از این زخم سرازیر شد، هر چند که کاری نبود، چشمهایش را کور کرد. ژول با سبش هی زد و دور شد تانفسی بکشد و صورتش را پاک کند. می‌خواست، بهر قیمت باشد، بابرادر هلن در نیفتد؛ ولی هنوز چهار قدم از فابیو فاصله پیدا نکرده بود، که ضربه سختی روی سینه‌اش فرود آمد، و هر چند که پیراهن زرهی مانع از فرو رفتن آن شد، اما تا لحظه‌ای نفسش را بند آورد. در همان لحظه بگوش خود شنید:

«Ticonosco, Porco ای خوک، ترا شناختم! پس اینجور پول درمی‌آوری و رختهای زنده‌ات رانوهی کنی!»

ژول، که خیلی برایش گران آمد، تصمیم اولش را از یاد برد و به فابیو روی آورده فریاد زد: Ed in mal Pontotu ventisti (۱) پشت چند ضربه شمشیر که پی در پی فرود آمد، پیراهنی که روی کت زرهی در برداشت پاره پاره شد و از هر طرف آویزان گشت زره فابیو زرین و مجلل و مال ژول بسیار معمولی بود . فابیو بسرش داد کرد :

«زرهات را از کدام چاه خلا پیدا کرده ای؟»

در همان آن، ژول فرصتی را که در طول نیم دقیقه منتظرش بود، بدست آورد؛ کت باشکوه فابیو، بخوبی گلویش را نمی گرفت. ژول بهمان قسمت بازگردنش يك ضربه سیخکی زد . ضربه کارگر افتاد . شمشیر ژول باندازه دو بند انگشت در گلوئی فابیو فرو رفت و خون از آن فواره زد .

ژول فریاد کشید :

«گستاخ!»

و بسمت قرمز پوشان که در صد قدمی او روی اسب نشسته بودند تاخت برد . همینکه نزدیکشان رسید ، دومی شان افتاد ؛ و درست در لحظه ای که ژول داشت خود را بچهارمین میر غضب میرسانید ، میر غضب که خود را در محاصره بیش از ده سرباز می دید ، لوله تپانچه اش را بسمت بالتازار باندینی بیچاره گرفت ؛ تیری خالی کرد و او را از پای درآورد .

برانچی فورت فریاد زد :

« یاران عزیز، دیگر اینجاکاری نداریم، شمشیرکش بسوی سربازان گریزان دولتی!»

همگی بدنبالش براه افتادند .

نیم دقیقه بعد ، وقتی ژول در حضور فابریچه کولونا رسید این سنیور برای اولین مرتبه در زندگی ، او را طرف صحبت قرار داد .

ژول دریافت که شاهزاده از شدت غضب دیوانه شده است . در صورتیکه انتظار داشت او را بمناسبت پیروزی تمام عیاری که در نتیجه رهبری شایسته او بکف آمده بود ، غرق در شادی به بیند؛ اورسینی ها نزدیک سه هزار نفر بودند ، و حال آنکه فابریچه بیش از یک هزار و پانصد تن گرد نیاورده بود .
شاهزاده به ژول گفت :

«رفیق شجاع ما از دستمان رفت . الآن خودم لمسش کردم، تنش سرد شده بود . بالتازار باندینی زخم کشنده ای برداشته است . پس، در حقیقت، ما فاتح نشده ایم . جسم سردار دلاور رانوس هم بزودی از برابر پلوتون (۱) عبور داده خواهد شد . من دستور داده ام که همه این اسیران پدر سوخته را بشاخه درختها بیاویزند .
در حالیکه صدایش را بلند می کرد فریاد زد :
« آقایان . هیچ فروگذار نشوید !»

و چهار نعل بسمت مکانی که پیشاهنگ درگیر شده بود براه افتاد . ژول که تقریباً معاونت فرماندهی دسته رانوس را داشت ، بدنبال شاه - زاده حرکت کرد . سرکرده ، وقتی در حین عبور؛ بسرنعش جنگاور دلیر رسید که هنوز در میان پنجاه لاشه دشمن ناله می کشید ، برای دومین بار از اسب پیاده شد تا با زهم با رانوس دست بدهد . ژول نیز از او پیروی کرد . ولی او می گریست . شاهزاده به ژول گفت:

« تو خیلی جوانی ، اما سرا پایت را خونین می بینم ، پدرت هم مرد شجاعی بود ، و در خدمت خاندان کولونا بیش از بیست زخم برداشت . فرماندهی باز مانده گروه رانوس را بعهده بگیر ، و جسد او را به کلیسای خودمان در پتره لا برسان، این راهم بدان که ممکن است سر راه مورد هجوم قرار بگیری .»

ژول مورد حمله ای قرار نگرفت ، تنها، بضرب يك شمشیر، سربازی را که باو ایراد می گرفت که برای فرماندهی خیلی جوانست از پا در آورد. چون ژول هنوز از خون فابیو سراندرپا قرمز بود ، این بیباکی

راهبۀ کاسترو

بخیرگذشت . در سراسر راه بدرختانی بر می خوردند که افراد دشمن بدانها آویزان بود . این منظره نفرت را که بمرگ رانوس و بنصوص قتل فابیو، علاوه می گشت، تقریباً دیوانه اش می کرد . تنها امیدش آن بود که فاتح فابیوگمنام بود.

از شرح جزئیات نظامی می گذریم .

سه روز بعد از رزم بود، که توانست برگردد، چند ساعتی رادر آلبانو بگذارند. باشنایان اینطور گفت که دررم تب تندی گریبانگیرش شده و ناچار یک هفته تمام بستری بوده است.

ولی درهمه جا با احترام و افری با او رفتار می کردند ، اول بزرگان شهر باو سلام می گفتند، حتی جسورانی پیدا می شدند که او را « سنیور سردار » می خواندند . چند بار از برابر کاخ کامپی رآلی ها گذشت ، وهمه جایش را بسته یافت . از آنجا که تازه سردار ما از سؤال کردن دیگران شرم می کرد ، فقط دم ظهر توانست خود را راضی کند که از اسکوتی ، پیر مردی که همواره باو نیکی کرده بود ، بپرسد :

« کامپی رآلی ها پیدایشان نیست ، در و پیکر قصرشان بسته

است . »

اسکوتی ، باحزن ناگهانی پاسخ داد:

« جان من ، دیگر این اسم را جمع ننیدید . دوستان شما

اطمینان دارند که او شمارادنبال می کرده است ، همه جا هم این را خواهند گفت . ولی در هر حال او بزرگترین مانع عروسی شما بود ، و مرگش دختری را که عاشق شماست بثروت بی پایانی رسانیده است . و میتوان گفت، اینجا افشاگری بمثابه فضیلت است ؛ می توان گفت که آنقدر این دختر شما را دوست دارد که شبانه بخانه شما درآلب آمده است . بدین ترتیب هرگاه گفته شود، که شما پیش از رزم شوم « چیاپی » (۱) زن و شوهر شده اید، بخیر شماست . »

۱ - بزبان محلی جنگهائی نظیر آنچه را که شرح دادیم بدین نام

می خوانند .

پیر از مشاهده اشکباری ژول، حرفش را قطع کرد. ژول پیشنهاد کرد
« به میخانه برویم . »

اسکوتی دنبالش براه افتاد . اطاقی بآنها داده شد که از تو
قفلش کردند . ژول خواهش کرد که جریان آن هشت روزه را بی‌کم و -
کاست برایش تعریف کند . و هنگامیکه سرگذشت درازش بسر رسید
پیر گفت :

« از اشکهایت پیداست که تو دستی اینکار را نکرده‌ای . و
مرگ فابیو برای تو کم ناگوار نبوده است . چاره‌ای نیست مگر آنکه
ه‌لن بمادرش اعلام کند که تو از مدت‌ها پیش شوهرش شده‌ای . »

ژول جوابی نداد، ولی پیر مرد آنرا بر ازداری قابل احترامش تعبیر
کرد . ژول، که در افکار عمیقش فرو رفته بود، از خود می‌پرسید که آیا
ه‌لن، که از مرگ برادر بخشم آمده، بجانب من حق خواهد داد؟ و بهمین
جهت از پیش آمد رزم آلبانو پشیمان شد . باور کردنی نیست که فابیو
درست سر ساعت شش و نیم صبح در آلبانو کشته شده بود و خبرش از ساعت
نه در شش فرسخی آنجا، پیچیده بود. نزدیک ظهر کامپی رآلی بزرگ را دیده
بودند که اشک ریزان نوکرها زیر بغلش را گرفته بودند و به دیر «کاپوسن» ها
میرفت . اندکی بعد ، سه تن از این پدران بیگناه ، سوار به بهترین اسبان
کامپی رآلی، در پیشاپیش نوکران بسیار، از جاده قصبه چپامپی در نزدیکی
رزمگاه، بحرکت درآمده بودند . کامپی رآلی بزرگ جداً می‌خواسته
همراهشان برود ، ولی باین دلیل که فابریچه کولونا سخت عصبانی است
(کسی نمیدانست چرا) واگر بگیر او بیفتد، با او بد معامله‌ای خواهد
کرد، منصرفش میکنند .

شب به نیمه نزدیک شده بود که اینطور بنظر آمد که جنگل
فاژیولا آتش گرفته است، عموم کشیشها و همه بینوایان آلبانو، در حالیکه
هریک شمع قدی روشنی بدست داشتند ، برای تشییع جسد فابیوی
جوان براه افتاده بودند.

پیر مرد صدایش را آنقدر آهسته کرد که گوئی می‌ترسید کسی
بشنود :

« من از شما پنهان نمیکنم جاده‌ای که به والمونتون و چپامپی -

می خورد ...»

ژول گفت :

« خوب، چه؟ »

« همین! این جاده از جلوی خانه شما می گذرد، می گویند؛ وقتی جسد فابیوباین مکان رسیده ، از زخم هولناکی که بگردن داشته خون فواره زده است .»

ژول که روی پا بلند شده بود گفت :

« عجب افتضاحی! »

پیر گفت :

« دوست من، آرام باشید . خوب توجه می کنید که باید از همه چیز خبر پیدا کنید ، حالا می توانم بشما بگویم که حضور شما امروز ، در اینجا، کمی بیموقع وزود بوده است . چنانچه آقای سردار، بخواهید من افتخار مشورت شما را داشته باشم ، باید این راهم بگویم، که برای شما شایسته نیست که از حالا تا یکماه دیگر در آلبانو پیدایتان شود . محتاج یاد آوری نیست که آفتابی شدن شما در رم عاقلانه نیست . هنوز معلوم نیست پدر مقدس در باره کولوناها چه تصمیمی خواهد گرفت ؛ اینطور بنظر میرسد که ادعای فابریچه را که از رزم چیاپی تنها بوسیله گفتگوی مردم مستحضر شده مورد تأیید قرار دهد؛ اما باید دانست که حاکم رم، که گوشت و پوستش از اورسینی هاست، کینه توزی میکند، و از اینکه اسباب بدار زدن یکی از سربازان دلاور فابریچه را فراهم کند کیف می برد . و این آن کسی است که می تواند چنانکه باید و شاید از خود اقامه دلیل کند و این شما هستید که فقط می خواهید بقید سوگند عدم حضور خود را در آن رزم ثابت کنید . صرف نظر از این، گوا اینکه شما نظر مرا در این مورد نخواسته باشید با اجازه این عقیده نظامی ام را می گویم : با آنکه شما در آلبانو محبوبید، نمی توانید در اینجا تأمین داشته باشید . فکر بکنید که شما ساعتها در شهر می گردید، و امکان دارد که یکی از هواداران اورسینی خیال کند که از طرف شما تحقیری متوجهش شده ، و یا رك و راست حساب کند که با سانی می تواند از شما انتقام بکشد . کامپی رآلی بزرگ بارها بزبان آورده که بهترین املاکش

را به قاتل شما خواهد بخشید . حق آن بود که یکی از سربازان خانه - مان را به آلبانو همراه خود می آوردید .

« من دیگر در خانه سربازی ندارم . »

« بنا براین سردار ، شما عقلمندان را از دست داده اید . این می‌کده ، باغی دارد ، مامی توانیم از در باغ بیرون برویم و از میان تاکستانها فرار کنیم . من دنبال شما می‌آیم ؛ من پیر و بی سلاحم . اما اگر باشخاص بدنیتی برخورد کنیم ، سرشان را بصحبت گرم میکنم ، و دست کم برای شما فرصت گریز بوجود می آورم . »

ژول سخت اندوهگین و پکروشده . آیا می توان گفت که بازچه جنونی بسرش زده بود ؛ همین که خبر یافت که قصر کامپی رآلی بسته شده و همه اهل آن به رم منتقل شده اند ، باین فکر افتاد که برود و باغی را که آنهمه اوقات باهلن در آن ملاقات کرده بود ، تماشا کند . حتی دلش می خواست اطاق هلن را ، که درغیاب مادرش دیده بود ، به بیند . برای خاموش کردن خشم خود ، بدیدار جاهائی که آنهمه مهر و علاقه دیده بود ، نیاز داشت .

برانچیفورت و پیرکریم ، بی آنکه برخورد بدی پیدا کنند ، از راه - های باریک میان تاکستانها گذشتند و بسمت دریاچه بالارفتند .

ژول بازهم پیر مرد را بشرح جزئیات مراسم تشییع جنازه فابیو جوان واداشت . جسد جوان شجاع ، در پیشاپیش گروه کثیری کشیش ، به رم منتقل شده و در آرامگاه خانوادگی در صومعه « سنت اونوفو » بر بالای قله « ژانیکول » دفن شده بود . شب تشییع جنازه ، پنداشتی وضع غیر عادی است ، دیده شد که هلن بوسیله پدرش به دیر « ویزیتاسیون » کاسترو برگردانده می شود . این خبر افکار عمومی را بیشتر قانع کرد که دختر می خواسته درنهمان بایک یاغی ماجراجو که باعث قتل برادرش شده ازدواج کند .

ژول وقتی نزدیک خانه اش رسید ، به سرجوخه گروه و چهارتا از سربازان خود برخورد . آنها گفتند که فرمانده سابقشان هزگز بدون چند سرباز از جنگل نمی گذشت . شاهزاده بارها گفته بود ، وقتی انسان می خواهد از روی و لنگاری جاننش راهبر

دهد، کافی است میدان بدست طرف دهد، تا مرده ای روی دستش بگذارند که انتقام بگیرند .

ژول برانچیفورت بدرستی این نظرها پی برد ، حال آنکه تا آنروز با این چیزها بیگانه بود . و بسان خردسالان گمان میکرد که جنگ عبارت از يك مبارزه مردانه است . بیدرنگ تسلیم نظر شاهزاده شد و پیر فرزانه را که مردانگی بخرج داده ؛ او را بخانه رسانده بود، بوسید .

اما ، پس از چند روز؛ باز ژول که از غصه نیمه دیوانه گشته بود، بدیدار کاخ کامپی رآلی رفت . در لباس بازرگانان ناپل ، باتفاق سه نفر سرباز، از تاریکی شب استفاده کرد و وارد آلبانوشد . بتنهائی بخانه اسکوتی داخل شده خبر یافت که هلن همچنان در دیر کاسترو تبعید و منزوی است . پدر، بگمان آنکه دخترش بامردی که قاتل پسرش است شوهر کرده ، سوگند خورده بود که دیگر هرگز او را نه بیند ، حتی موقعی هم که او را به دیر می بردند بدیدنش نرفته بود. اما علاقه مادرش برعکس، زیادتیر میشد، بطوریکه اغلب از رم بیرون می آمد تا دوسه روزی را پیش دخترش سرکند .



IV

شبانگاه، که زول، بمحوطه اشغالی سربازان خود در جنگل، برمی گشت باخود اندیشید: «هرگاه من خود را پیش هلن تبرئه نکنم، باین نتیجه می رسد که من قاتلم. دیگر خدا می داند که چه داستانها درباره این رزم شوم خواهند پرداخت!»

بقلمه جنگی پتره لا که مقر شاهزاده بود رفت تا از او کسب تکلیف کند، و اجازه خواست که بکاسترو برود. فابریچه کولونا بروها را درهم کشید و گفت:

«ترتیب جریان این زد و خورد ناچیز هنوز با حضرت آیه الله داده نشده است. باید بدانید که من حقیقت امر را بایشان اظهار کرده ام باین معنی که روح از این برخورد خبر نداشته، و حتی، خبر آنرا، فردای آن روز در همین جا در قصر پتره لا شنیده ام. جادارد که من گمان بکنم «حضرت آیه الله» این توضیح صادقانه را تأیید بفرمایند. اما اورسینی ها دارای قدرت اند، و بعلاوه درهمه جا گفته می شود که نقش برجسته را در آن درگیری شما داشته اید. اورسینی ها پارا از اینهم فراتر گذاشته مدعی هستند که اسیران زیادی به شاخه درخت ها بدار

آویخته شده اند . شما خودتان واردید که این شایعه تا چه اندازه دروغ است ، ولی می توان قصاص و اقدامات متقابلهای را پیش بینی کرد و منتظر بود . »

شکفت زندگی فراوانی که از نگاههای ساده سردار جوان میباید ، اسباب تفریح شاهزاده شد : معهذا ، وقتی آنهمه سادگی را دید ، مفید دانست که روشن تر صحبت کند .
و ادامه داد :

«همان شجاعت تمام عیاری که برانچیفورت را درسراسر ایتالیا سرشناس کرده بود ، در شما هم مشاهده میشود . من امیدوارم شما برای خاندان من باندازه پدرگرامی خود وفادار بمانید ، من میل دارم پاداش وفای او را بشما پرداخته باشم . اینک دستور روزگروههای من اینست : هرگز در مورد چیزی که بمن ویاسر بازانم ارتباط پیدا میکند نباید کلمه ای حرف راست زد . هرگاه ، جایی ، شما خود را ناچار می بینید که حرفی زده باشید ، هیچ دروغی را مفید تشخیص ندادید هر چیزی بزبانتان رسید ببافید و سرهم کنید ، ولی بکوچکترین سخن راست بچشم گناه کبیر بنگرید . شما می فهمید ، که علاوه بر اطلاعات دیگر ، امکان دارد که چنین سخنی نقشه های مرا خنثی کند . باری ، من میدانم که شما در دیر کاسترو دلبرکی دارید ؛ ممکن است بروید پانزده روزی را در این شهر کوچک ، که اورسینی ها در آن دوستانی و حتی مأمورانی دارند ، بگذرانید . حالا پیش کارگزار من بروید ، دوست سکه دریافت دارید . ارادتی که من به پدر شما داشتم ، وادارم میکند در طرز اجرای این مأموریت عشقی و جنگی چند دستور کلی بشما بدهم . شما با سه تن از افراد خود بلباس تاجر درمی آئید ؛ فراموشتان نشود که نسبت بیکی از همراهان بر آشفته باشید ، که البته او هم بشما اعتراف میکند که همیشه مست است ، و با پرداخت پول شراب در کاسترو دوستان فراوان پیدامیکند ... »

سپس شاهزاده صدایش را تغییر داد و افزود :

«هرگاه اورسینی ها شما را گرفتند و محکوم بمرگ کردند ،

هرگز اسم واقعی تان را نگوئید ، و از آن مهمتر بهیچوجه از وابستگی

خود بامن چیزی بزبان نیاورید. محتاج سفارش نیست که دور سراسر شهرهای کوچک می‌گردید ، و از هر سمتی که بشهر میرسید از دروازه مقابلش بشهر داخل می‌شوید .

ژول از این اندرزهای پدرا نه مردی که معمولاً ترش‌رو بود، متأثر گشت. شاهزاده نخست باشکهای غلتان جوان لبخند زد، اما بعد صدایش عوض شد. یکی از انگشتی‌هایی که بانگشت داشت بیرون آورد، و ژول در حینی که آنرا می‌گرفت، دستی را که بآن همه کارهای سترگ شهرت داشت، بوسه داد .

و از سر شوق گفت :

«پدرم هیچگاه این همه راهنمایی نکرده بود.»

پس فردای آنروز ، کمی پیش از سپیده دم ، بشهر کوچک کاسترو وارد شد . پنج سربازی که همراهش بودند ، مانند خود او ، بالباس مبدل حرکت میکردند : دو تاشان جدا شده بودند مانند اینکه اصلاً با او و سه نفر دیگر آشنائی ندارند . هنوز بشهر نرسیده ، ژول دیر «ویزیتاسیون» را شناخت. عمارت بزرگی بود که دیوارهای سیاه اطرافش بآن صورت يك قلعه نظامی می‌داد . بسوی کلیسا ، و بنای باشکوه آن روان شد. نمای صومعه‌اش ، که تنها قسمت جلوی چشم عموم بود، بر اثر رقابت راهبه‌ها بخوبی آئین بندان شده بود . این دختران که همگی نجیب زاده و اغلب از خانواده‌های دولتمند بودند ، از روی بلند همتی، با خود چشم همچشمی میکردند . رسم بر آن بود که هر دختری را که حضرت پاپ راهبه بخواند ، و بوسیله کشیش اعظم اسمش روی يك صورت سه اسمی در دستور «کلیسای ویزیتاسیون» قرار بگیرد ، باید پیشکش قابل ملاحظه‌ای داده ، نام خود را جاوید بسازد . هر دختری که هدیه‌اش از راهبه پیشین ناقابل تر می‌شد، اسباب سرشکستگی خود و خانواده‌اش را فراهم میکرد .

ژول لرز لرزان بسمت این بنای باشکوه ، که از مرمر و تزئینات مطلاً می‌درخشید ، نزدیک آمد . در واقع حواس او پیش این چیزها نبود ؛ و اینطور بنظرش می‌آمد که هلن همه جا جلوی چشمش است . برای او توضیح داده شد ، که این محراب بزرگ بیش از هشتصد هزار

راهبه کاسترو

سکه طلا خرج برداشته است ؛ اما دیدگان او ثروتهای محراب بزرگ را بچیزی نمی شمرد ؛ و کم کم بطرف نرده های طلائی ، که بیش از چهل پا ارتفاع داشت و بوسیله دو ستون مرمری سه قسمت تقسیم می شد ، گشت می زد . این نرده که ، تنه کلفتش هیبتی بدان می بخشید ، در پس محراب بزرگ قرار گرفته بود و قسمت آواز دسته جمعی زنان مقدس را از قسمتی که بروی اهل نیاز باز می شود ، جدا کرده بود .

ژول با خود گفت : « لابد موقع اجرای مراسم مذهبی ، پشت این نرده طلائی ، از راهبه ها و طلبه ها پرمیشود ! و در هر ساعت روز ، امکان دارد ، زنی مقدس ، که محتاج دعا باشد ، در این قسمت اندرونی کلیسا ، قدم بگذارد ... » عاشق بیچاره همه آرزوهای خود را بر این پایه که همه بچگونگی اش آشنایند ، بنانهاد .

اگرچه پرده سیاه بزرگی سمت داخل نرده را آراسته بود ؛ ژول می اندیشید ، که آن پرده نمی تواند مانع از آن گردد که راهبه ها بتوانند قسمت عمومی کلیسا را تماشا کنند ، کما اینکه خود من هر چند نمیتوانم از فاصله معینی نزدیکتر بشوم ، بخوبی میتوانم ، از ورای آن پنجره هائی را که قسمت آواز را روشن کرده اند ، به بینم ؛ و حتی ریزه کاریهای معماریش را تشخیص بدهم . روی هر يك از میله های این نرده که بشکل باشکوهی زرنگار شده ، سیخک بلندی نصب شده بود که رو ب حاضرین قرار می گرفت .

ژول مکان نمایان و بی چشم خوری را انتخاب کرد ، درست برابر سمت چپ نرده ، روشن ترین جا را گرفت ؛ حاضر بود ، سراسر عمرش را ، در همانجا ، بشنیدن دعا بسر آورد . چون گرداگردش رادهقانان گرفته بودند ، امیدوار بود ، علیرغم پرده سیاه پشت نرده ها ، شاخص باشد . جوان ساده ، برای مرتبه اول بود که در زندگی ، در صدد بر- می آمد تا خودی نشان دهد ؛ لباسش جالب توجه بود ؛ موقع ورود و خروج از کلیسا هی صدقه میداد . خود و همدستانش تمام کارکنان و پادوهارا که با صومعه سروکار داشتند غرق ، خوشروئی و مهربانی میکردند . سه روز نکشید که دلش هوای ارسال نامه برای هلن کرد . به افراد

خود دستور داد ، دو خواهر را که برای خرید خواربار مصرفی دیر مأمورند ، بدقت تعاقب کنند ؛ یکی از این دو خواهر مقدس با یکنفر بقال سروسری داشت . یکی از سربازان ژول هم که زمانی کشیش بود ، توانست دوستی بقال را جلب کند و بابت هر نامه ای که به دست هلن کامپی ر آلی طلبه رسانده شود ، يك سکه طلا وعده کند .

بمحض آنکه کار آغاز شد ، فریاد حیرت بقال بلند شد :

«عجب ! نامه برای زن راهزن !»

این اسم اکنون در کاسترو پیچیده بود ، در صورتی که از ورود هلن پانزده روز هم نمیگذشت ، از بس این ملت پر شور بجزئیات دقیق وقایعی که مورد توجه است ، رغبت دارد .

بقال افزود :

« باز هم خوبست که این یکیشان شوهر دارد ! چقدر از این باکره های مقدس هستند که بی چنین بهانه ای هم هزار چیز ، سوای نامه از بیرون برایشان میرسد !»

ژول ، در همان نخستین نامه ، کلیه جزئیاتی را که در روزشوم مرگ قابیو پیش آمده بود شرح داده و نامه اش را اینطور پایان داده بود : «آیا شما از من بیزار شده اید ؟»

هلن ، در يك سطر جواب داد : «بی آنکه از هیچکس بیزار باشم ، میکوشم کسی را که باعث نابودی برادرم شد ، برای سراسر زندگی فراموش کنم.»

ژول در ارسال جواب عجله کرد ؛ وبعد از دشنامگویی بروزگار بسبك افلاتون که رسم آن ایام بود ، چنین افزود :

«پس تو میخواهی کلام خدا را که در کتاب آسمانی ما آمده ،

فراموش کنی ؟ پروردگاری گوید : زن خاندان و خویشاوندان را رها میکند و بدنبال شوهر میرود . آیا تو جرئت می کنی خود را زن من نشمری ؟ شب عید «سن پیر» را بیاد آور. آنوقت که پشت «کاو» سپیده زده بود ، تو خود را بزائویم انداختی ؛ اگر می خواستم با تو همداستان بشوم ؛ تواز آن من بودی . در آن موقع تو نمی توانستی در برابر عشقی که

بمن داشتی پایداری کنی . حالا بدلم گذشت که اگر بگویم مدت‌هاست عزیزترین چیزهای عالم وزندگیم را فدای تو کرده‌ام ، ممکن است تو جوابم بدهی (هرچند که هیچوقت چنین کاری نکردی) که همه این فداکاریها ازدایره خیال خارج نیست ، و هیچ نمود خارجی آشکارش نمی‌کند. فکری جگرخراش ، که اصلا هم درست است ، ذهنم را روشن می‌کند . فکر می‌کنم بیهوده نیست که تصادف فرصتی پیش کشید که من بسود تو ، بزرگترین سعادت‌ی را که بخواب هم نمی‌دیدم ، زیر پا گذاشتم . تو در آن موقع در آغوش من بودی و یارای مقاومت نداشتی ، یادت هست ؟ حتی نمی‌توانستی دهان خود را کنار بکشی .

در همان لحظه صدای «آوه ماریا»ی صبحگاهی از دیر «مونت - کاوی» بلند شد ، و از روی تصادفی معجزه آسا ، این صدا تا بگوش ما آمد ، تو بمن گفتی : «این فداکاری را برای خاطر «مادون» مقدس ، مادر پاکیزگی وعفت بکن . « من خود لحظه‌ای بود که راجع باین فداکاری درخشان فکر میکردم ، این تنها فداکاری واقعی بود که من می‌توانستم در قبال توانجام دهم . برایم عجیب آمد که همین فکر خود بنهن تو هم رسیده بود . برای تو اقرار می‌کنم که آواز دوردست « آوه - ماریا» مرا گرفت ؛ و با تقاضایت موافقت کردم . تمام این فداکاری برای تو نبود ، من گمان می‌کردم با این ترتیب می‌توانیم وصلت آینده‌مان را در سایه حمایت حضرت «مادون» انجام دهیم . من فکر می‌کردم که از جانب تو پیمان شکن اشکالی پیش نخواهد آمد ، بلکه ، گمان می‌کردم که خانواده غنی و اشرافی تو سنگ راه ما خواهند شد. اگر دست تقدیر نبود ، چطور ممکن بود زنگهای سحری ، از فراز درختان نیمی از جنگل ، که از وزش نسیم صبحدم در حرکت بود ، آنهم از راه دور بگوش ما برسد ؟ گویا بیاد داشته باشی ، در آنوقت ، تو خود را دریای من انداخته بودی ، که من برخاستم ، و از سینه ام صلیبی را که هنوز با خود دارم ، بیرون آوردم . تو بهمین صلیب که هنوز پیش روی من است ، سوگند خوردی که ، در هر جا باشی و در هر حالی که پیش آید ، همینکه من بخوام ، خود را کاملادراختیارم

بگذارى ، همان جور كه هنگام رسيدن صداى « آوه ماريّا » از دور دست ، پيشم بودى . عهد كردى كه اگرچنين نشود لعنت ابدى خداوند برتو باشد ! آنوقت باخلوص دل دعا خوانديم . بارى ! بعشقى كه تو در آنموقع داشتى ، (ومن بيم آن دارم كه مبادا فراموش شده باشد) وبلعنتى كه بخود كردى ، ازتومى خواهم كه امشب، مرا دراطاق خود يا درهمان باغ ديرويزيتاسيون پذيرى .»

مصنف ايتاليائى ازروى كنجكاوى، بسيارى ازنامه هاى بلند ژول- برانچيفورت را بعد از اين نامه نقل كرده است ؛ ولى پاسخهاى هلن كامپى رآلى را بطور خلاصه آورده است . اينك كه دويست و هفتاد و هشت سال از آن تاريخ مى گذرد ، ما آنقدر ، از احساسات عاشقانه و مذهبى كه درسراسر اين نامه ها منعكس شده ، فاصله پيداكرده ايم كه من مى ترسم نقل آن موجب ملال باشد .

چنين بنظر ميرسد كه سرانجام هلن بدستورى كه در نامه بالا خلاصه كرديم ممكن كرده است .

ژول بهرترتيب بود خودرا بداخل دير رسانيد . اين را هم بگوئيم كه براى اينكارلباس زنانه پوشيده بود . هلن ازپشت ميله هاى پنجره اى كه دريكى ازاطاقهاى طبقه هم كف روباغ باز ميشد ، او را پذيرفت .

ژول ، با كمال تأسف دريافت ، كه اين دختر ، كه در سابق آنقدر پرمهر و پرشور بود ، ديگر نسبت باومثل غريبه شده ؛ و تقريباً با او با ادب رفتار مى كند . واگر هم او را بباغ پذيرفته تنها براى اداى سوگند خود بوده است . ديدار آنها طولى نكشيد ؛ پس از چند لحظه ، مناعت ژول ، كه شايد هم بر اثر حادثات آن پانزده روز تحريك شده بود ، او را برسوزدرونش چيره كرد . باخود گفت :

« همين هلن، در آلبانو، چنان وانمود مى كرد كه براى سراسر عمر از آن من خواهد بود. ولى حالا ديگر در پيش چشمم، چيزى بجز گور اين دختر نمى بينم .»

از اين رو كوشش اصلى ژول صرف آن شد كه نگذارد بر اثر سخنان مؤدبانه هلن اشكش از چشم سرازير شود . هنگامى كه

هلن حرفهایش را تمام کرد و در صدد بر آمد که این تغییر را پس از مرگ برادرش طبیعی قلمداد کند ، ژول با کلمات شمرده جوابش داد :

« شما بسوگند خود پشت پا می زنید ، پیش من بباغ ندیآئیدو دیگر مثل دقیقه‌ای که « آوه ماریای » کلیسای مونت کاوی بگوشتان میرسید ، خود را بیای من نمی اندازید . اگر می توانید سوگند خود را فراموش کنید ؛ ولی من هیچ چیز را فراموش نمی کنم ، خود دانید و خدای خود ! »

همانطور که این کلمات را بلب می آورد ، از پشت پنجره های میله داری که توانسته بود ساعتی را آنجا بماند ، رد شد . آیال حظه ای پیش می شد پیش بینی کرد بملاقاتی که آنقدر تشنه اش بود بادست خود خاتمه بدهد !

قلبش از این گذشت می شکافت ؛ اما اینطور فکر می کرد که اگر به احترامات هلن غیر از این جواب می داد و او را به افسوس و پشیمانی دچار نمی کرد ، آنوقت سزاوار همان تحقیری بود که هلن روا میداشت .

پیش از سپیده دم ، از دیر خارج شد . بیدرنگ بروی اسبش پرید و سربازانش فرمان داد که یک هفته تمام در کاسترو منتظرش باشند ، سپس بجنگل بازگردند .

از یاس و حرمان سست و گیج بود . نخست بسوی رم رو آورد . در هر قدم که برمیداشت ، با خود می گفت : « چطور ! من دارم از او دور می شوم ! ما نسبت بهمدیگر بیگانه شده ایم ! ای فابیو ! عجب انتقامی گرفتی ! » از مشاهده کسانی که در جاده بودند ، آتش خشمش بالا می گرفت . برخورد با این دهقانان آسوده و بی خیال او را بحسد و امیداشت ، آرزوی سرنوشت آنها را می کشید . به اسبش هی زد ، به میان مزارع رفت ، و راهش را بطرف ساحل خلوت و لم یزرع لب دریا کج کرد . همینکه اسباب دلخویش برطرف شد ، نفسی کشید : منظره این مکان وحشی با افسردگیش هماهنگی داشت و از خشمش می کاست ؛ آنگاه توانست خود را به تأمل در سرنوشت غم انگیز خویش

بسیارد .

باخود گفت :

« دراین سن وسال ، تنهايك راه چاره دارم كه : زن دیگری را دوست بدارم ! »

ازاین فکرغم آور ، احساس كرد كه دردش دوچندان می شود . بخوبی می دید كه درجهان برای اوفقط يك زن وجود دارد وبس ! نزد خود مجسم می كرد كه ابراز عشق بهر زنی سواى هلن برايش شكنبه خواهد بود . این فكربرایش جگرخراش بود .
خنده تلخی اورا درگرفت .

با خود اندیشید :

« حالا من درست مثل پهلوانهای « آریستوت » شده ام كه وقتی معشوقهای خیانت پیشه خودرا دربنغل شوالیه های دیگر میدیدند ، یكه و تنها ، درسرزمینهای خلوت بمسافرت می پرداختند ، تا آنها رافراموش کنند ... »

پس ازخنده ای جنون آمیزبزیرگریه زد وباخود گفت :
« او تا این اندازه سقوط نكرده ، بی وفائی اوبجائی نكشیده كه دیگری را دوست بدارد . این روح گرم وپاك در نتیجه افسانه های بیرحمانه كه ازمن بگوشش خوانده اند سرگردان و گمراه شده است . مسلماً مرا اینجور پیش اومعرفی كرده اند كه برای شركت دراین رزم شوم كمر نبسته ام ، مگر به نیت یافتن فرصت برای كشتن برادرش . بسا كه پارا ازاین حد هم فراتر گذاشته باشند : شاید این حساب كشیف را پایم نوشته اند ، كه در صورت مرگ برادر ، او تنها وارث ثروت هنگفت پدرمی شود ... مرا بگو كه پانزده روز تمام او را دستخوش فریب دشمنان گذاشتم ! باید ببدمبختی خویش اذعان بیاورم ، خداوند مرا ازدرك مسائل زندگی وپیش بردن آن محروم كرده است ! آدم بیچاره ای هستم ، خیلی بیچاره ! زندگیم بدرد كسی نمی خورد ، بدرد خودم هم نمی خورد تاچه رسد به دیگران . »

برانچیفورت جوان ، در این لحظه بفكری افتاد كه در آن عصر بسیارنادربود . اسبش درمنتها الیه ساحل حرکت می كرد وگاهاگاه

راهبه کاسترو

پاهایش از امواج خیس میشد . او باین فکر افتاد که با اسبش بدريا زند
تابسرنوشت نکبت بار خود پایان بخشد :

«بعد از آنکه تنها موجود جهان که طعم خوشبختی را به من
می چشانید ترکم میکند، دیگر چه چاره ای برایم میماند ؟»
ناگهان فکری او را متوقف کرد . با خود اندیشید :

« مشقاتی که اکنون دارم ، در قیاس شکنجه هائی که پس از
پایان زندگی خواهم داشت ، چیست ؟ در آن صورت دیگر هلن نه تنها
نسبت بمن بی اعتناء خواهد بود ، درست مثل حالا ، بلکه او را در
آغوش رقیب هم خواهم دید . واز کجا معلوم که آن رقیب یکی از
سنیورهای دولتمند و برجسته رومی نباشد؟ لابد، شیاطین برای شکنجه
روح من ، بر طبق وظیفه ، سخت ترین و دشوارترین چیزها را بر خم
خواهند کشید . لذا ، نه تنها بدینوسیله نخواهم توانست هلن را از یاد
برد ، کاری که مرگ هم نمی تواند بکند ، بلکه آتش عشقم نیز ترهم
خواهد گشت . آری ، خداوند بگناه خودکشی من کیفر دیگر نمیتواند
داشته باشد.»

ژول به قصد خاتمه دادن باین وسوسه ، بشکلی مقدس مآبانه ،
بخواندن سرود «آوه ماریا» پرداخت . درست در همین لحظه صدای آوه-
ماریای سحر ، که دعای خاص «مادون» بوده است ، بگوشش رسید
بود. این همان آوای فریبنده ای بود که روزی او را بعملی جوانمردانه
واداشت . او اینك آنرا بزرگترین خطای عمر خود می دانست . اما،
برای احترامی که بمذهب داشت ، جرئت آنرا نکرد که بیش از این
جلو برود و فکر خود را به بیان آورد .

« اگر الهام حضرت مادون مرا دچار خطائی ناهنجار کرد ،
مگر نه این است که ، حالا باید از روی داد و انصاف بی پایان خود ،
شرائطی بوجود بیاورد که سعادت من را بمن بازگرداند ؟»

با تصور عدل مادون رفته رفته افسردگی از میان برخاست .
سرش را بلند کرد و روبروی خود ، در پشت آلبانو و جنگل ، چشمش
به مونت کاوی که از سبزی تند پوشیده شده بود ، و دیر مقدس آن افتاد،
این همان دیری بود که هم اکنون آوه ماریای سحریش را باعث غفلت

ننگین خود می‌شمرد . منظره غیر منتظره این محل مقدس آرامش کرد .

با خود گفت :

«نه ، امکان ندارد که «مادون» مرا رها کند . چنانچه هلمن به زنی‌ام درآمده بود ، داستان مرگ برادر در روانش بخاطر رسته دلبستگی او بمن برخورد می‌کرد . هم‌عشق او چنین اجازه‌ای می‌داد ، هم شایستگی مردی من اقتضاء آنرا داشت . آری اگر همان وقت او را بزنی گرفته‌بودم ، او می‌توانست بگوید مدتها پیش از آن پیشامد شوم که مرا با فابیو ، در میدان جنگ ، مقابل کرد ، بمن تعلق داشته است . برادرش دو سال از من بزرگتر ؛ و در بکار بردن سلاح از من ماهرتر ، و در هر حال جسورتر ، و نیرومندتر بود . هزار دلیل می‌توانست به زن من ثابت کند که من در صدد این کشمکش نبوده‌ام . شاید هم به یادمی‌آورد که من هرگز نسبت برادرش حتی در آن شبی که بسوی خواهرش تیرانداخت ، کینه نداشتم . بخاطر من است که در نخستین دیدار ، پس از بازگشت من از رم ، با او گفتم : «چه توقعی داری ؟ شرف حکم می‌کرد ؛ من نمی‌توانم برادری را سرزنش کنم !»

ژول از روی اعتقادی که به «مادون» داشت تسلیم امید شد ، و اسبش را پیش راند . چند ساعت بعد به اردوگاه دسته خود رسید . سربازانش مسلح بودند ؛ و از جاده ناپل به رم از کوه کاسن عبور می‌کردند . سردار جوان اسبش را تعویض کرد و به همراه سربازانش براه افتاد . در آنروز جدالی رخ نداد . ژول اصلاً علت حرکت سربازانش را جویا نشد ؛ موضوع برایش اهمیتی نداشت . همینکه خود را در رأس سربازانش دید ، منظره تازه‌ای از سرنوشت بنظرش رسید و با خود گفت :

«من احمقی بیش نیستم . بیرون آمدنم از کاسترو اشتباه بود . احتمال دارد هلمن کمتر از آنچه خشم من وانمود میکند مقصر باشد . نه ، او نمیتواند از من دست بکشد . آن روح پاک و ساده که نخستین پرتوی عشق در آن درخشید ، و بسودائی صادقانه گرفتار شد ، چگونه

میتواند مرا فراموش کند ؟ مگر اوبارها بمن فقیر پیشنهاد فرار نکرد ؛ مگر نگفت نزد کشیش مؤنت کاوی رفته عقد ازدواج به بندیم ؛ حق آن بود ، پیش از هر کار ؛ وعده دومین دیدار را در کاسترو از اومی-گرفتم . و با او عاقلانه صحبت می کردم . واقعاً که عشق مراببازی های کودکی کشانیده است ! خدایا ! چرا دوستی نداشتم که از او راهنمایی بگیرم ؛ چنین اقدامی ، بفاصله دو دقیقه ، در نظر من زشت و نفرت آور یا عالی و درخشان می گردد !»

شب همان روز ، موقعی که داشتند جاده بزرگ را رها کرده به جنگل وارد می شدند ، ژول پیش شاهزاده رفت و پرسید که : « آیا اجازه می دهید تا چند روز دیگر ، در همان جا که می دانید ، باقی بمانم ؟ » فابریچه به سرش فریاد زد :

«بهر جهنمی خواستی برو ! تصور می کنی حالا وقت این حرف های بیچکانه است ؟»

ساعتی بعد ، ژول بسوی کاسترو روان بود . وقتی با فرادخود در آن شهر پیوست ، نمی دانست بعد از آن طرز نخوت آمیزی که از پیش هلن رفته بود ، حالا چطور برایش نامه بنویسد . کاغذ اولش فقط محتوی این عبارت بود : « آیا مایلید امشب مرا بپذیرید ؟ »

و تنها يك پاسخ دو کلمه ای دریافت داشت : « می توانید بیائید . » هلن ، پس از رفتن ژول چنان پنداشت که این رفتن برگشت ندارد . و پیش خود بهمه استدلالهایی که جوان بیچاره می کرد رسید : « قبل از آن که او در میدان رزم با برادرم برخورد کند می توانست مرا بزنی بگیرد . »

این بار ژول با آن رفتار مؤدبانه دیدار اول که برایش آنقدر گران آمد ، روبرو نشد . هر چند که هلن در حقیقت پشت میله های پنجره سنگر گرفته بود ؛ اما می لرزید . و چون ژول لحن جدی بخود گرفته بود و طوری صحبت می کرد که گوئی با غریبه ای سروکار دارد ، این بار نوبت هلن بود که بخشونت و زندگی جمله های رسمی در جای عبارت های شیرین و دوستانه پی ببرد . ژول که بنصوص بیم آنرا داشت که از شنیدن کلمات سرد و قالبی روح هلن رنجور بشود ، می خواست

با لحن خشك و رسمی به‌وی ثابت کند که قبل از رزم «چيامپی» زن او بوده است. هلن گذاشت او هر چه می‌خواهد بگوید. از آن‌می-ترسید که لب باز کند و هر چه می‌خواهد بگوید. فقط با کلمه‌های تك و کوتاه جواب می‌گفت. دست آخر که دید چیزی نمانده که رازش از پرده بیرون افتد، از دوستش خواهش کرد که فردای آن روز به دیدارش بیاید. آن‌شب، شب‌عید بزرگی بود. از سحر سرودهای مذهبی خوانده می‌شد، و چه بسا ممکن بود که ملاقات مخفیانه ایشان بر ملا گردد. ژول که بسان دل‌باختگان نزد خود استدلال می‌کرد، غرق تفکر از باغ بیرون آمد. نمی‌توانست از بدگمانی‌های خود نتیجه بگیرد که بالاخره هلن او را خوب استقبال کرده است یا بد. و بطوری‌که از یاران خود الهام گرفته بود، باین فکر نظامی افتاد.

شاید روزی باین نتیجه برسم که بلندش کنم و بگریزم.
آن وقت بررسی و سائلی که برای ورود قاهرانه بباغ لازم بود پرداخت.

از آنجا که این‌دیر بسیار غنی بود و تیول فراوان داشت، خدمتکاران بسیار که اغلب از سربازان قدیمی بودند در اختیار خود داشت. آنها را در یکنوع سربازخانه جا داده بودند. پنجره‌های میله‌ای اتاق‌های آنها مشرف به دالان تنگی بود. در بیرونی دیر، که در میان دیواری سیاه به ارتفاع هشتاد پا قرار داشت، آن سمت این دالان بود. سمت دیگرش به دراندرونی می‌خورد که بوسیله زن‌راهبه‌ای نگهبانی می‌شد. طرف چپ این دالان تنگ سربازخانه، و طرف راستش دیوار سی‌قدمی باغ قرار داشت. جلوخان دیر، که لب میدان بود، دیواری بود، ناصاف که به‌مرور زمان سیاه گشته، و مفری نداشت مگر همان در بیرونی و پنجره‌ای کوچک که سربازان از آنجا به بیرون نگاه می‌کردند. از حالت تیره آن دیوار، و تنها درش که با تیغه‌های پهن آهنی و میخ‌های درشت مستحکم شده بود، و آن یکدانه پنجره که باریکی‌اش هژده انگشت و درازیش چهارپا می‌شد، می‌توان باقی مطلب را حساب کرد.

ما دیگر بملاقات‌های پشت سرهم ژول باهلن که بعد از آن در اثر

راهبۀ کاسترو

مؤلف آمده است نمی‌پردازیم . تنها یادآوری می‌کنم که رفته‌رفته لحن دو دل داده از نو کاملاً صمیمانه شد ، همانطور که در باغ آلبانو بود ، منتها هیچوقت هلن بیائین رفتن در باغ تن نمی‌داد .

شب‌ی ژول او را غرق تفکر دید : مادرش از رم بدیدنش آمده و بنا بود تا چندروزی در دیر اقامت گزیند . این مادر باندازه‌ای مهربان بود ، و در زمینه دلبستگی‌های دخترش بقدری با مدارا و دقت رفتار می‌کرد ، که هلن از گول‌زدن او درخود احساس ندامت می‌کرد ، ولی آیا هیچوقت می‌شد بمادرش اظهار کند که با کسی که او را از فرزندش جدا کرده ملاقات می‌کند ؟ هلن بالاخره صادقانه به ژول اعتراف کرد که اگر روزی مادرم که آنهمه خوبی‌ها بمن کرده بترتیبی سؤال‌ی بکند بهیچوجه برایم میسر نیست که بدروغ جوابش دهم . ژول بهمه خطری که متوجه او بود پی‌برد ، سرنوشت او بستگی به آن صحبتی داشت که در صورت امکان با بانو کامپی‌رآلی پیش می‌آمد .

شب بعد ، مصمصانه گفت :

«فردا صبح سحر می‌آیم ، یکی از این میله‌های پنجره رادرمی-آورم ، شمابه باغ پائین می‌آئید ، و با هم به کلیسای دیگر این شهر می‌رویم و آنجا کشیشی دارد که فدائی من است . او مراسم عقد ما را جاری می‌کند . و باز شماییش ازسپیده دم در همین باغ خواهید بود . تو وقتی زن من باشی ، دیگر چه ترسی دارم . آنوقت حاضرم بکفاره بلائی که هم‌سرمادرت و هم‌سر خودم آورده‌ام ، هرآنچه از من طلب کند بپذیرم ولو آنکه بخواهد تا چندماه از دیدارتو خودداری بکنم .»

چون هلن از این پیشنهاد دچار بهت شده بود ، ژول ادامه

داد :

«شاهزاده مرا نزد خود خواند . شرف و هرچه حساب کنی وادار برفتنم می‌کند . این پیشنهاد تنها طریق تضمین آینده من و تست چنانچه با این نظر موافق نباشی ، از هم‌اکنون ، برای همیشه از هم جدا می‌شویم . و من پشیمان از آن‌گذشت خود براه خواهم افتاد ، من به «قول شرفی که دادید» ، باور کردم . شما باین مقدس‌ترین سوگندها پشت پا می‌زنید . سرانجام ، امیدوارم سبکسری شما حس تحقیر مرا برانگیزد

تا از عشقی که مدتهاست بیچاره‌ام کرده رهاییم دهد .
 اشك از دیدگان هلم سرازیر شد و نالان گفت :
 «خداوندا ! چقدر برای مادرم توهین آمیز است !»
 بالاخره به پیشنهاد ژول تن درداد و افزود :
 «آخر ممکن است در وقت رفتن یا بازگشتن کسی مارا ببیند .
 حسابش را بکن که در آن صورت چه جنجالی برپا خواهد شد . بین
 مادرم به چه وضع وحشتناکی دچار می‌شود . دوسه روز بیشتر بحرکتش
 نمانده است ، این چند روزه را دست نگهداریم .»
 «شما کار را بجائی می‌کشید که من در اعتماد بقول شما دچار
 شك و تردید بشوم . این گرامی‌ترین و مقدسترین چیزی است که در
 دنیا برایم وجود دارد . فردا شب یاعقد ما بسته شده است ، و یا در
 همین موقع ، برای آخرین مرتبه در این جهان همدیگر را می‌بینیم .»
 هلم بیچاره فقط بجای جواب گریه کرد . بنخصوص لحن سخت
 و مصمم ژول جگرش را می‌سوزانید . «آیا من واقعاً شایسته تحقیر او
 هستم ، آیا این همان دلداده‌ایست که در سابق آنقدر نسبت بمن حرف
 شنو و مهربان بود !»

بالاخره به فرمانش رضایت داد . آنگاه ژول از آنجا دور شد .
 از این لحظه هلم با دلهره‌ای جگر خراش انتظار شب بعد را کشید .
 بانتظار مرگ حتمی نشستن برایش کمتر سخت و دردناك می‌بود . بایاد
 عشق ژول مهر و علاقه مادر کمی دلش قوت پیدا کرد . باقی آن شب را
 با تغییر و تعویض تصمیم‌های ناگوار سپری کرد . لحظاتی می‌شد که
 دلش می‌خواست همه چیز را برای مادرش تعریف کند . فردای آنروز ،
 همین که چشمش به مادر افتاد ، باندازه‌ای رنگ خود را باخت که مادر
 تمام ملاحظات را کنار گذاشت و خود را به آغوش او انداخت و ناله
 سرداد :

«خدایا ! چه شده ؟ بگو به بینم چه کرده‌ای ، یا چه خیالی بسر
 داری ؟ اگر خنجر بر داری و قلبم را بشکافی ، کمتر از این سکوت
 جانگزا که در حضور من در پیش می‌گیری آزارم می‌دهد .»
 رقت قلب شدید مادر در چشم هلم پر آشکار بود . بخوبی می‌دید

که او سعی دارد دامن احساساتش را رها نکند و از بروزش جلوگیری نماید . ولی بالاخره نتوانست ، برقت افتاد و خود را بیای دخترش انداخت . مادر که از این رازشوم سردر نمی آورد . میخواست بداند چرا هلن از حضوروی گریزان است . دختر جوابش داد: «که از فردا، هر روز ، در کنار تو خواهم ماند و تمنا می کنم که دیگر بیش از این از من چیزی نپرسی .»

پس از ادای این مطلب نابجا ، اعتراف کاملی برزبانش جاری شد . بانو کامپی رآلی از مشاهده اینکه قاتل پسرش تا این اندازه به او نزدیک شده ، دچار نفرت گشت . ولی این درد بمسرت درونی و تندو خالصی بدل شد . آیا کسی می تواند پیش خود مجسم کند که او از اینکه می دید دخترش بتکالیف خود عمل کرده است ، چقدر شاد شد ؟ بلافاصله تمام نقشه های این مادر پرهیزگار دگرگون شد؛ و خود را در نیرنگ زدن بمردی که هیچ برایش ارزش نداشت مجاز شمرد . قلب هلن از هیجانهای سخت عشق می سوخت : صدق اعترافاتش به منتها درجۀ امکان رسیده بود . این روح رنجور ، نیازمند راز و نیاز بود . بانو کامپی رآلی که در لحظۀ پیش خود را در هر کار مجاز می دانست ، يك سلسله استدلال بافت که ما نقل نمی کنیم . برای دختر بدبختش اثبات کرد که بجای ازدواج محرمانه ، که دامن زنان را برای همیشه لکه دار می کند ، عروسی بزرگ و آبرومندی برایت خواهم گرفت . تنها شرطش اینست که تو برای هشت روز اطاعت خود را از عاشقی باین جوانمردی ، به تأخیر بیندازی .

من بهرم می روم . بشوهرم خواهم گفتم که خیلی جلوتر از رزم «چيامپی» هلن با ژول عروسی کرده است . مراسم در همان شبی ، که لب دریا ، با لباس روحانیون ، به شما و برادرش برخورد ، انجام شده است . همان شب که در جاده ای که در امتداد دیر «کاپوسن» ها از میان صخره ها می گذرد ، بشما تلاقی کرده بوده اند .»

بانو کامپی رآلی در سراسر آن روز نگذاشت دخترش تنها بماند ، بالاخره ، اول شب ، هلن نامه ای ساده ، و بزعم ما مؤثر ، برای دلدارش نوشت . در آن بشرح مبارزاتی که عاقبت قلبش را شکافت

پرداخت و نامه را اینطور تمام کرد : « من در برابر تو زانو می‌زنم و از تو می‌خواهم هشت‌روز مهلت دهی . در حالی‌که این کاغذ را بتومی- نویسم ، قاصد مادرم منتظر است ، گمان‌کنم اشتباه بزرگی کردم که که همه چیز را برایش گفتم . هم‌اکنون تو در نظرم خشمگین ، و چشم‌هایت با نفرت بمن می‌نگرند ؛ قلبم از پشیمانی جانگزای آکنده است . لابد تو می‌گوئی که من بسیار ضعیف‌النفس ، بی‌جربزه ، و قابل‌تحقیرم ؛ فرشتهٔ عزیزم ، من با تو هم‌قولم . اما تو این منظره را پیش خودم مجسم کن : مادرم اشکریزان ، تقریباً بیای من افتاده بود . برای من دیگر امکان نداشت که باو بگویم علت خاصی مرا از پذیرش خواهشش باز می‌داشته است و همینکه دچار آن ضعف شدم و آن کلمه دور از احتیاط را بزبان راندم دیگر نفهمیدم در درونم چه گذشت . همینقدر دیدم که برایم امکان ندارد که جریان کارمان را برایش حکایت نکنم . تا آنجا که بیاد می‌آورم ، گوئی روح من ، که بکلی تاب و توانش را از دست داده بود ، نیازمند پند و راهنمایی بود . چنان امیدوار بودم که در سخنان یک مادر منظورم را خواهم یافت . . . دوست من ، بکلی فراموشم شد که این مادر با همهٔ عزتی که پیش من دارد صلاحش با من مغایر خواهد بود و اولین وظیفه خود را که فرمانبرداری از تست از خاطر بردم ، و بدین ترتیب شایستگی عشق واقعی را از دست دادم ، چیزی که می‌گویند بالادست همه احساسات آدمی است .

ژول من ، تحقیرم بکن ؛ ولی تو را بخدا ، عشقت را از من دریغ‌مدار . اگر میل‌داری برم دارو فرار کن ، ولی این حق را بمن بده که اگر مادرم به‌دیر قدم نگذاشته بود ، نه‌موحش‌ترین مخاطرات ، نه‌شرم و بی‌آبرویی ، خلاصه هیچ‌چیز درعالم نمی‌توانست مرا از انجام فرمان تو باز دارد . آخر این‌مادر آنقدر خوب ، باشعور ، سخاپیشه و نیکو- رفتار است که چندی پیش برایت گفتم . بخاطر بیاور ، همان شب که پدرم باطاقم آمد ، هم او بود که نامه‌های مرا نجات داد و گرنه من جایی نداشتم که مخفی‌شان کنم ؛ سپس خطر که گذشت ، همه را بی آنکه نظری به آنها اندازد پسم داد و کلمه‌ای سرزنش‌آمیز بمن نگفت ! باری ! او در سراسر زندگی برای من حکم همان لحظه عالی را داشته است . توجه

داری که آیا من حق دارم چنین مادری را دوست بدارم یا نه ، باوجود این حالا که دارم برایت چیز می نویسم (گفتنش وحشت آور است) اینطور بنظر می رسد که از او بدم می آید . زیرا بمن اعلام کرد که به علت گرما می خواهد امشب در باغ بخوابد . هم اکنون صدای چکش هائی که برای زدن چادر بکار می رود ، بگوش من می رسد ؛ امشب ممکن نیست ما همدیگر را ببینیم . حتی بیم آن می رود که خوابگاه شبانه روزی ما قفل شده باشد ، همانطور که دو در راه پلکانها را بسته اند ، چیزی که سابقه نداشته است . این احتیاطات مانع از آن خواهد بود که من وارد باغ بشوم ، معذرا گمان می کنم چنین اقدامی برای برطرف ساختن خشم تو مفید باشد .

آه! اگر دستم می رسید هم الان خود را در اختیار می گذاشتم! و با سر بسوی کلیسایی که باید در آن ازدواج کنیم می دویدم . « این نامه دو صفحه ای با عبارات جنون آمیزی که گویا استدلالهای عاشقانه اش تقلید از فلسفه افلاتون باشد پر شده است . در ترجمه آن من بعضی قسمتهای حساسش را حذف کرده ام . ژول برانچیفورت که تازه ترتیب کار را با همان کشیش داده بود ، از این نامه که نیم ساعت جلوتر از دعای شبانه «آوه ماریا» بدستش رسید ، سخت جا خورد ، و آتش غضب سراپایش را فرا گرفت ؛ «احتیاجی نیست که این زن سست و ضعیف بمن توصیه کند که فرارش بدهم .»

و بی درنگ به سوی جنگل فازبول حرکت کرد . وضع بانوکامپی رآلی در این وقت از این قرار بود ؛ شوهرش به حالت نزاع افتاده بود ، عدم امکان گرفتن انتقام آهسته شمع زندگیش را خاموش می کرد . هر چه به سربازان رومی وعده های کلان داده بود بیهوده بود ، چه هیچیک از آنها ، بقول خودشان ، نمی خواستند به یکی از «سرکردگان» دسته شاهزاده کولونا حمله ور شده باشند . چه بنا بودی خود و خانواده شان اطمینان داشتند . هنوز یکسالی از آتش سوزی کامل يك ده که بتلافی خون یکی از افراد کولونا سوزانیده شد ، نمی گذشت . همه اهالی آن ده از مرد و زن ، هنگامی که می خواستند به کوهستان

فرارکنند، دست و پا بسته ، در میان آتش ریخته شده بودند .
 بانو کامپی رآلی در کشور پادشاهی ناپل اراضی وسیعی دارا
 بود ؛ شوهرش به او دستور داده بود چندین آدمکش از آنجا اجیر
 کند و بیاورد ؛ اما زن تنها در ظاهر امر به دستورش گوش داده بود،
 زیرا دخترش را به نحو غیر قابل برگشتی وابسته به ژول برانچیفورت
 می‌شمرد . او این طور فکر می‌کرد ، و به این تصور بود که ژول
 باید برای دو سه جنگ به صفوف اسپانیا ، که در آن زمان سرگرم
 نبرد با انقلابیون « فلاندر » بود ، به پیوندد . اگر کشته نشد، دلیل
 بر آنست که خداوند خواستار بهم خوردن این عقد لازم نیست ؛ و
 در این صورت املاک ناپل خود را به دخترش واگذار خواهد کرد .
 ژول برانچیفورت نام یکی از املاکش را خواهد گرفت ، و چندسالی را
 بازنش با اسپانیا خواهد رفت . شاید پس از این جریان یارای دیدار او را
 در خود پیدا کند .

اما همه این نقشه‌ها با اقرارهای دخترش بهم خورد ؛ نه تنها
 عروسی دیگر لزومی نداشت ، بلکه ، درحین‌که هلن نامه بالارا برای
 دلداری می‌نوشت بانو کامپی رآلی هم به «پسکارا» و «چیه‌تی» نامه‌ای نوشت و
 به قلعه‌داران خود دستور داد چندتن دهقان مطمئن و کارکشته برایش
 به کاسترو اعزام دارند . حتی پنهان نکرد که موضوع برسر انتقام خون
 فرزندش فابیو ، ارباب جوان آنها دور می‌زند .
 پیکری که نامه را می‌برد پیش از غروب آفتاب براه افتاد .



فردای آنروز ، ژول ، باتفاق هشت تن از سربازانش ، به کاسترو بازگشت . این سربازان پیه خشم شاهزاده را بتن مالمیده بودند ، زیرا بارها پیش آمد کرده بود که وی سربازان را بجزای چنین اقدامی بقتل رسانده بود . ژول پنج مرد در کاسترو داشت ، که با خودش و این هشت تن ، رویهمرفته چهارده نفر میشدند . باهمه شجاعتی که در آنها سراغ داشت ، این عده را برای عملیات کافی نمیدید ، چه دیر وضع يك قلعه نظامی را داشت .

برنامه کاراین بود که از در بیرونی صومعه بزور یانیرنگ وارد شوند ؛ سپس دالان پنجاه قدمی سراسر طی گردد . چنانکه گفته شد ، سی چهل تن از کهنه نگهبانان زنان مقدس ، در سمت چپ این راهرو بسر میبردند ، آنجا با آن پنجره های دراز میله ای حکم سربازخانه را داشت . اگر آذیری میرسید ، از آن پنجره های میله دار آتش متمرکزی میبارید .

سر راهبه ، مدیره دیر ، از دستبرد و هجوم سرکردگانی نظیر اورسنی ، شاهزاده کولونا ، مارکوچیارا هراس داشت . چگونه

میشود جلوی هشتصد مرد مصمم را ، که غفلتاً بریزند و شهر کوچکی مثل کاسترو را اشغال کنند ، گرفت ؛ آنهم وقتی دیر را پراز طلا تصور کنند ، دیگر کار تمام است .

معمولاً « ویزیتاسیون کاسترو » پانزده الی بیست پاسدار در سربازخانه سمت چپ زاهروئی که به در دوم دیر میرسید ، نگهداری میکرد . در سمت راست این دالان دیوار بزرگی بود که سوراخ کردنش امکان عملی نداشت ؛ در انتهایش يك در آهنی قرار داشت که بدهلیز ستون‌دار باز میشد . پس از آن حیاط بزرگ دیر ، و طرف راستش باغ واقع شده بود . این در آهنی بوسیله زن برج بان نگهبانی میشد . وقتی ژول در پیشاپیش هشت مرد خود به سه فرسخی کاسترو رسید ، چند ساعتی در میخانه‌ای پرت افتاده توقف کرد تا گرمای هوا بشکند . فقط آنجا که طرحش را بمیان کشید و روی شنهای کف حیاط نقشه دیری را که هدف حمله بود کشید با افراد خود اظهار کرد :

« ما ساعت نه شب ، در خارج شهر شام میخوریم ، نیمه شب داخل میشویم ، و به پنج نفر رفیق‌تان که نزدیک دیر منتظر ما هستند می پیوندیم . یکی از آنها سوار اسب است ، و نقش پیکری را که از رم رسیده بازی میکند . باین بهانه که آقای کامپی رآلی در شرف جان دادن است ، میخواهد بانوی او را به همراه ببرد . ما سعی میکنیم که بدون هیچ سرو صدائی از این در اول دیر که میان سربازخانه است عبور کنیم ، روی نقشه خود که برشها کشیده بود این در را به سربازان نشان داد . اگر جنگ را از همین در اول شروع کنیم « پاسدارهای » مقدسه بسهولت تمام خواهند توانست ما را در این میدان کوچکی که جلوی دیر قرار دارد ، زیر آتش تفنگهای خود بگیرند

و یا در عین آنکه دالان باریک بین در اول و در دوم را طی می-کنیم میتوانند این کار را بکنند . این در دوم آهنی است ، اما کلیدش پیش من است .

البته دستکهای آهنی ضخیم و کلونهای دارد ، که یکسرشان بدیوار وصل شده ، و موقعی که سرجایشان بیفتند از باز شدن لنگه‌های در جلوگیری می‌کنند . منتها چون این دوميله بسیار سنگین است و خواهر

برج بان نمیتواند جابجایشان کند ، من با آنکه بیش از ده مرتبه از آنجا گذشته ام ، هیچوقت آنها را سر جای خود ندیده ام . اطمینان دارم که امشب هم بی درد سر از این درخواهیم گذشت . لابد احساس می کنید که من دستیارانی هم در داخل دیر دارم . هدف من بلند کردن یکی از پانسیونرها « معتکفین » است ، نه يك زن مقدس . ما نباید دست باسلحه ببریم مگر آنکه چاره دیگری پیدا نشود . اگر قبل از رسیدن باین درمیله آهنی دوم ، جنگ را آغاز کنیم ، خواهر برج بان دو باغبان هفتاد ساله ای را ، که در اندرون دیر زندگی می کنند ، خبر خواهد کرد ، و پیر مردها آن دستکهای آهنین را که برایتان گفتم سر جای خود خواهند انداخت . اگر دچار این بدبختی شویم ، برای رسیدن بآن سمت در باید دیوار را خراب کرد ، و این کار ده دقیقه وقت مارا میگیرد . در هر حال من جلوتر از شما بطرف این در پیشروی میکنم . من یکی از باغبانها را خریده ام ؛ و البته ، میتوانید بفهمید ، که هیچوقت از نقشۀ خودم خبردارش نکرده ام . از این در دوم که گذشتیم ، بسمت راست می پیچیم ، بباغ میرسیم ؛ اگر در باغ جنگی پیش آید باید قتل - عام کرد . بهیچ چیز امان ندهید . منتها توجه کنید که فقط با شمشیر و دشنه کار کنید ، کمترین صدای تفنگ سراسر شهر را تکان میدهد ، و ممکن است دم رفتن برایمان گرفتاری درست کند . فوqش من باید با شما سیزده تن از این شهر كوچك برگردم ؛ این مسلم است ، که کسی جرئت نمیکند وارد خیابان شود . اما عده زیادی از بورژواها دارای تفنگ هستند ، و از پشت پنجره ها میتوانند مارا بگلوله به بندند . در اینصورت ، باید پای دیوار خانه ها را گرفت و گریخت .

همینکه وارد باغ دیر شدم ، بهر کس که بشما برمیخورد بگوئید « رد شوید ! » و هر کس سرپیچی کرد بدون معطلی بادشنه کارش را بسازید . من از پنجره كوچك باغ وارد دیر میشوم . هر کدام از شما هم پهلویم بودید با خود خواهم برد . سه دقیقه بعد با یکی دوزنی که روی دست ما هستند ؛ باز میگردیم ، بآنها اجازه نمیدهیم که راه بیایند و فوراً از صومعه و شهر خارج میشویم . دوتا از شمارا پهلوی درخواهم گماشت ؛ آنها بیست تیر فشنگی ، دقیقه بدقیقه ، شلیك خواهند کرد

تا بورژواها را بترسانند که نزدیک نشوند . «
 ژول این توضیح را دوباره تکرار کرد .
 آنوقت بافرااد خود گفت :
 « خوب فهمیدید ؟ دهلیز تاریک است ، باغ در سمت راست ، و
 حیاط در سمت چپ واقع شده ، یادتان نرود . «
 سربازان فریاد کردند :
 « بما اعتماد داشته باشید ! »
 سپس بقصد باده‌گساری حرکت کردند ، سر جوخه با آنها نرفت ،
 و اجازه خواست که با سرکرده قدری صحبت کند . و باو گفت :
 « از طرح حضرت اجل ساده‌تر نمیشود . من تاکنون ، دوبار در
 زندگی بزور درصومه را گشوده‌ام . این سومیش خواهد بود ، منتها
 افرادمان بسیار کم‌اند . هرگاه دشمن مارا بسوراخ کردن همان دیواری
 که پاشنه در دوم را نگه داشته وادار سازد ، باید اندیشید که « پاسداران »
 سربازخانه در مدت طولانی عملیات ما بیکار نمی‌نشینند ، هفت هشت
 تن از مردان شما را با گلوله‌های تفنگ از میان می‌برند و چه بسا
 بتوانند موقع بازگشت ما زنان را هم از دستان بگیرند . همین بلا در
 یکی از معبد های نزدیک « بوگونی » بر سر ما آمد : آنها پنج تای
 ما را کشتند ، ماهم از آنها هشت تا را کشتیم . بالاخره سردار هم بی
 زن ماند . من دو پیشنهاد بحضرت اجل دارم . چهار نفر از روستائیان
 این حوالی را می‌شناسم . آنها زیر فرماندهی چیارا شجاعانه خدمت
 میکردند و برای يك سکه حاضرند يك شب تمام را همچون شیر بجنگند .
 احتمال هم‌دارد از آلات نقره‌دیر چیزی کش بروند ؛ برای شما که اهمیتی
 ندارد ، گناهی پای خودشان است ؛ شما برای بدست آوردن يك نفر
 زن اجیرشان میکنید و بس ! دومین پیشنهادم اینست : اوگون پسر
 فهمیده و کارکشته‌ایست ؛ وقتی پز شك بود باجناغش راکشت و به‌مکی
 (جنگل) زد . شما می‌توانید یکساعت بشب مانده ، دم در دیر بفرستیدش
 او تقاضای کار کند . دیگر خودش خوب میداند چطور در زمره نگهبانان
 آنجا درآید و بعد خدمتکاران راهبه‌ها را مست کند . حتی از او بر-
 می‌آید که فتیله تفنگها را حسابی نم‌بزند . «

ژول از بدبختی پیشنهاد سرجوخه را پذیرفت .
 موقعیکه خواست براه افتد سرجوخه گفت :
 « ما می خواهیم به دیری هجوم کنیم ، این گناه کبیره است ،
 از طرفی هم ، این دیر ، مستقیماً در حمایت حضرت « مادون » قرار
 دارد . . . »

پنداشتی ژول از این کلمه بهوش آمده باشد فریاد زد :
 « درست است ! پیش من باشید . »
 سرجوخه در رابست و نزد ژول برگشت تا دعا بخوانند و استغفار
 کنند .

این دعا خوانی یکساعت تمام بطول انجامید . شب فرا رسید
 و آنها قدم براه گذاشتند . چون چیزی به نیمه شب نمانده بود ، ژول
 در حدود ساعت یازده : بتنهایی وارد کاسترو شد ، تا افرادی را که
 بیرون دروازه گذاشته بود همراه بردارد . باهشت سربازش ، که سه نفر
 دهقان سراپا مسلح بدان افزوده شده بود ، فرا رسید . آنها را با پنج
 سربازی که در شهر داشت یکجا گردآورد و بدین ترتیب خود
 را در رأس سیزده مرد مصمم دید؛ که دوتاشان بلباس نوکران درآمده
 بودند ، بلوز کتانی سیاه و گشادی پوشیده بودند ، که ژیاکو (کت
 زرهی) خود را زیر آن پنهان می کردند ، و کلاهشان هم پرنداشت .
 نیمساعت از نیمه شب گذشته ، ژول که خود نقش پیک را
 بعهده گرفته بود ، بتاخت خود را به صومعه رسانید ، سر و صدای
 بزرگی براه انداخت و فریاد زد که باید در بیدرنگ بر روی پیک
 اعزامی کاردینال گشوده شود ، و با لذت وافر دریافت که سربازان در
 پشت پنجره کوچک ، پهلوی دراول ، کارشان از نیمه مستی گذشته
 است . بر طبق معمول ، اسمش را بر تکه کاغذی نوشت و بداخل فرستاد؛
 سربازی رفت و اسم را به زن برج بان ، کلیددار در دوم داد . این
 زن در چنین موارد مهم باید میرفت و راهبۀ دیر را بیدار میکرد . سه
 ربع ساعت هلاکت بار، برای رسیدن جواب طول کشید . در این مدت
 ژول کوشش زیاد بخرج داد تا سربازانش را ساکت نگهدارد : رفته-
 رفته بعضی بورژواها پنجره خانه ها را باز میکردند ، که جواب

مساعد راهبه بالاخره رسید .

« پاسداران » دیر که نمیخواستند زحمت گشودن در بزرگ را بخود بدهند از پنجره كوچك يك نردبان پنج شش پله ای برایش بکوجه آویختند . ژول باتفاق دو سربازی که بلباس نوکری درآمده بودند، بالارفت و خود را بدسته پاسداران رسانید. در حالیکه از پنجره توی یاسدارخانه می جهید ، چشمش به چشمهای اوگون افتاد ، که ازحسن اداره او همه پاسداران تلو تلومیخوردند . ژول بفرمانده پاسدارخانه گفت: سه تن از نوکرهای خاندان کامپی رآلی ، که برای همراهی من جامه سربازی پوشیده اند ، عرق اعلائی گیر آورده اند ، و برای آنکه تنهایی در آن میدان نخورده باشند ، اجازه میخواهند بالا آیند . همگی باتفاق آراء این پیشنهاد را پذیرفتند . آنوقت خودش و آن دومرد ، از پلکان های پاسدار خانه ؛ بسمت دالان سرازیر شدو به اوگون گفت :

« سعی کن در بزرگ را باز کنی . »

و خود با منتهای خونسردی و به درآهین نهاد . زن برج بان گفت چون از نیمه شب گذشته است برای ورود شما بمحوطه دیر باید از اسقف کتبا اجازه گرفته شود. از این رو راهبه خواهرکی رافرستاده تااز شما تقاضا کند نامه های خود را برایشان بفرستید . ژول پاسخ داد حالت نزع سنیور کامپی رآلی چنان خلاف انتظار بود که مارا بکلی دستپاچه کرد و تنها چیزی که همراه برداریم يك نسخه پزشك است ، باید همه جریان را زبانی خودم بخانم و دخترشان عرض کنم، البته چنانچه در دیر باشند ، و در غیر این صورت ، حضور خود بانو راهبه عرض خواهم کرد. زن برج بان برای رسانیدن این پیام حرکت کرد . کنار در بجز خواهر جوانی که راهبه دیر فرستاده بود کسی نبود .

ژول ، در حالیکه با او صحبت و بازی میکرد ، دستش را از لای میله های کلفت آهنین در رد کرد ، و کوشید بازش کند . خواهر ، از آنجا که بسیار کمرو بود ، ترس برش داشت و این شوخی را بد جوری تعبیر کرد . ژول چون دید فرجه بزرگی دارد از دست میروود ، احتیاط کاری را کنار گذاشت ، و مشتی سکه بیرون آورد و

از او خواهش کرد در را برویش باز کند ، زیرا از بس خسته است نمیتواند سراپا بماند . مورخ میگوید : او بخوبی میفهمید که دارد مرتکب حماقت میشود ؛ زیرا اینجا موقع عمل کردن با آهن بود نه طلا . اما موقع را درست تشخیص نداد ؛ دیگر موقع از این سهلتر نمیشد که خواهر را که یکقدم آنور در بود ، بگیرد و دست بکارشود با ارائه سکه ها دخترک رمید . دختر مقدس بعدها گفته است که از طرز صحبت کردن ژول خوب فهمیدم که نباید پیک ساده ای باشد ؛ بلکه دل داده یکی از مقدسه های ماست ، که برای وعده دیدار آمده . خواهر ، وحشتزده ، طناب زنگوله ای را که در حیات بزرگ بسته شده بود ، با تمام قوا کشید و چنان جنجالی بپا کرد که هرکری را سرا سیمه میکرد . ژول سربازانش گفت :

« آماده باشید ! جنگ آغاز میشود . »

کلید را برداشت ، دست را از لای میله ها گذرانید ، در را باز کرد . خواهر جوان نومیدانه ، بزانو در آمد و با صدای بلند ؛ « آوه ماریا » را در روی کافر خواند . باز هم حق آن بود که ژول دختر جوان را خاموش میکرد ؛ اما شهامت این کار را نداشت . تا یکی از سربازانش دست بر دهان او گذاشت .

در همان آن ، صدای تیری ، از پشت سر ژول ، در دالان پیچید . اوگون در بزرگ را گشوده ، باقی سربازان بی صدا وارد میشدند ، که یکی از « یساولان » پاسدار ، که کمتر از دیگران مست بود ، به یکی از پنجره های میله ای نزدیک میشود و از دیدن آنها همه آدم در دالان متعجب شده ، دشنام گویان آنها را از پیشروی بر حذر میدارد . لازم بود بدون جواب بسمت در آهنی پیش بروند ، همان کاری را که سربازان جلوئی کردند ؛ اما کسیکه آخر همه بود ، و یکی از دهقانانی بود که همانروز اجیر کرده بودند ، با یک تیر تپانچه ، « اورابیر » را که از پشت پنجره حرف میزد ، بقتل رسانید . آن تیر تپانچه در میان تاریکی ، با فریاد های مستانی که شاهد افتادن رفیق خود بودند همه سربازان دیر را از خواب بیدار کرد . آنشب آنها

تصادفاً روی تختهای خود خوابیده ، از شراب اوگون نچشیده بودند . هشت ده تن از « یساولان » دیرنیمه برهنه بدالان پریدند ، و سربازان بر انچیفورت را بسختی مورد هجوم قرار دادند .

چنانکه گفتیم این صدا وقتی بلند شد که ژول داشت در آهنی را می‌گشود . پس باتفاق دو سربازش خود را بیابان رسانید ، و بسمت در كوچك راه پلکان پانسیونر ها دوید . ولی با پنج شش تیرتپانچه استقبال شد . دوسربازش از پا درآمدند ، گلوله‌ای هم ببازوی راست خودش خورد . این تیرها بدست افرادی که بانو کامپی رآلی با اجازه اسقف بیابان آورده بود ، خالی میشد . ژول بتنهایی بسوی دریچه‌ای که خوب آشنائی داشت دوید . این دریچه از باغ ، به پلکان قسمت پانسیونرها راه داشت . هرکار کرد و هرچه زور زد در تکانی نخورد . سخت و محکم بسته بود . سراغ افرادش را گرفت ، حال جوابگوئی نداشتند ، درشرف نزع بودند . درمیان تاریکی به سه تا از نوکرهای کامپی رآلی برخورد . امانشان نداد و با ضرب دشنه همه را از پا انداخت . بزیردهلیز بطرف در آهنی برگشت ، تا سربازانش را صدا بزنند . در را بسته دید . دستکهای آهنی و سنگین در جا افتاده و قفل شده بود . این کار آن دوباغبانی بود که از صدای زنگ خواهرك برخاسته بودند . ژول پیش خود گفت :

« ارتباطم قطع شد . »

این را با افرادش هم گفت . هرچه کوشید با شمشیرش یکی از قفلها را بشکند نتیجه نداد ؛ اگر موفق میشد یکی از دستکها را بلند کند يك لنکه در را باز میکرد . شمشیرش در حلقه قفل شکست ؛ در همان لحظه نوکری که از باغ میرسید زخمی بشانه‌اش وارد آورد ، ژول برگشت و پشت به در آهنی داد ؛ همینقدر متوجه بود که عده زیادی بسرش هجوم آورده‌اند . با دشنه بدفاع پرداخت . از خوشبختی ، از بس تاریك بود ، تمام ضربات دشنه روی کت زرهی اش میخورد . زانویش هم جراحت درد آوری پیدا کرد . خود را روی آن کسیکه برای وارد آوردن این زخم شمشیر خود را خونین ساخته بود ، انداخت ، و بایك ضربت دشنه که بصورتش نواخت کارش را ساخت . از

بخت بلند شمشیر او بدستش افتاد . ژول خود را نجات یافته دید . پهلوی حیاط سمت چپ در جای گرفت . سربازانش که بکمک میشتافتند از لای میله های در آهنین پنج شش تیر تفنگ شلیک کردند و نوکر ها را گریز دادند . در دهلیز بجز روشنی گلوله های تپانچه هیچ چیز دیده نمیشد .

ژول بافراد خود فریاد زد :

« بسمت من تیرنندازید . »

سرجوخه با خونسردی کامل از لای نرده ها گفت :

« در چه قفسی گیر کرده اید . سه تا از ما کشته شده اند . الان

جرز سمت شما را خراب میکنم ، شما نزدیک نیائید . ممکن است گلوله ها بسر ما بریزد . گویا درباغ هم دشمن هست ؟ »

ژول گفت :

« نوکر های لعنتی کامپی رآلی هستند . »

هنوز حرفش را تمام نکرده بود ، که تیرهای تپانچه ، از آن

سر دهلیز که طرف باغ بود ، بطرف صدای آنها باریدن گرفت .

ژول باطاق برج بان که هنگام ورود طرف چپ واقع میشود

پناه برد . با نهایت خوشوقتی چراغ کم نوری را مشاهده کرد که

جلوی تصویر « مادون » میسوخت . با احتیاط کاملی که مبادا خاموش

بشود برش داشت ، و با اندوه تمام دریافت که تنش میلرزد . زخم

زانو را که از درد عاجزش میکرد ، واریسی کرد ؛ خون شرشر از

آن میریخت .

نگاهی باطراف انداخت . زنی را بیهوش روی صندلی چوبی

دسته دار دید . از شناختن ماریتا غرق حیرت شد . ژول ، همدم و

همراز هلن را بسختی تکان داد .

زن گریه کنان گفت :-

« ای وای ! آقای ژول ، آیا میخواهی ماریتا ، دوست خود

را بکشی ؟ »

« بهیچوجه چنین قصدی در میان نیست ! به هلن بگو از

بهمزدن آسایشش طلب پوزش دارم . بگو آوه ماریای مونت کاوی

را بیاد بیاور . این دسته گل را که از باغ او در آلبانو کنده‌ام بگیر و پیش از آنکه باو بدهی ، چون کمی خون آلود شده ، بشورش .
 دراین لحظه صدای خالی شدن يك تیرتفنگ دردهلیزپیچید .
 « یساولان » مقدسه ها افراد او را زیر آتش گرفته بودند .
 به ماریتا گفت :

« بگوئید به بینیم کلید دریچه کجاست ؟ »
 « آنرا نمیدانم . اما کلید قفل‌های بزرگ اینجا نزد من است .
 بگیرد و بیرون بروید . »
 ژول دسته کلید را گرفت و خود را از اطاق بیرون انداخت .
 به سربازان گفت :

« از تخریب دیوار دست بکشید ، بالاخره کلید را یافتیم . »
 در لحظه‌ای که سعی داشت قفل را با کلید کوچکی باز کند ، سکوت عمیقی بر قرار شد . کلید عوضی بود ، دیگری را گرفت .
 و بالاخره قفل باز شد . در لحظه‌ای که داشت دستك آهنین را بلند میکرد ، گلوله‌ای که از لوله يك تپانچه بر او مماس بود ، ببازوی راستش خورد . فوراً احساس کرد که دیگر دست راستش در اختیارش نیست
 به افرادش دستور داد :
 « کشوی آهنی را بلند کنید . »

در برق تیرتپانچه ، انتهای خمیده دستك آهنی را که نیمنی از آن از حلقه چسبیده به در خارج شده بود پیدا کردند . بلافاصله سه چهار دست زورمند دستك را گرفت و بلند کرد ، موقعیکه سرش از از توی حلقه در آمد ، ولش کردند افتاد . امکان یافتند که یکی از لنگه درها را نیمه لا کنند ؛ سرجوخه داخل شد ، و بسیار آهسته به ژول گفت .

« دیگر کاری نمیشود کرد . تنها سه چهار نفر غیر زخمی داریم ، پنج نفرمان کشته شدند . »
 ژول گفت :

« از من زیاد خون رفته ، احساس میکنم که دارم از حال میروم . به آنها بگو مرا ببرند . »

همانطور که ژول سرگرم صحبت با سرجوخه شجاعش بود ، باز سربازان پاسدار خانه سه چهار تیر تفنگ خالی کردند ، و نعلی سرجوخه را بزمین انداختند . از خوشبختی اوگون دستور ژول را شنیده بود ؛ دو تا سرباز را با سم صدا زد تا سردار را بلند کنند . او که هنوز بیهوش نشده بود ، بآنها فرمان داد از دریچه ته باغ ببرندش . این دستور سربازان را به ناسزاگوئی واداشت ؛ با وجود این اطاعت کردند .

ژول فریاد کشید :

« صد سکه از آن کسی است که این دریچه را باز کند . »
اما در با وجود فشار سه مرد غضبناك مقاومت بخرج میداد ، یکی از باغبانهای پیر ، که لب پنجره طبقه دوم جا گرفته بود ، با تپانچه بسمت آنها تیراندازی کرد ، و فقط بروشن شدن راه آنها كمك کرد .

پس از تقلا های بیهوده که برای گشودن دریچه بکار رفت ، ناگهان ژول بیهوش شد . اوگون بسربازان گفت سردار را هرچه زودتر حمل کنند و خود باطاق زن برج بان رفت ، ماریتای كوچك را دم در انداخت ، و با صدای وحشتناكي دستورش داد که از آنجا بگریزد و هرگز به کسی نگوید که را دیده است . گاه تخت را بیرون کشید ، چند صندلی را شکست ، و اطاق را آتش زد . وقتی دید آتش بخوبی گرفت ، بتاخت ، از میان تیرهایی که « یساولان » صومعه خالی میکردند ، رو بفرار نهاد .

صد و پنجاه قدمی که از « ویزیتاسیون » دور شد ، تازه بسربازان رسید ، که با شتاب تمام ، سردار بیهوش خود را ، حمل میکردند . پس از چند دقیقه شهر را پشت سر گذاشتند . اوگون راحت باش داد ؛ تنها چهار سرباز برایش باقی مانده بود . دوتای آنها را روانه شهر کرد ، و دستور داد پنج دقیقه به پنج دقیقه تیری خالی کنند .

« سعی کنید رفقای زخمی را پیدا بکنید . پیش از رسیدن روز از شهر خارج بشوید ؛ ما از راه مالروی « کروچه روسا » میرویم

اگر جایی را هم توانستید آتش بزنید ، بزنید . «
 وقتی ژول بهوش آمد سه فرسخ از شهر دور شده بودند ، و
 خورشید از افق زیاد بالا آمده بود . اوگون باو گزارش داد :
 «دسته شما فقط پنج تن است، که سه نفرشان هم زخمی هستند،
 دو نفر دهقانی که باقی مانده بودند یکی دو سکه پاداش گرفته پی کار
 خود رفتند . دو غیر زخمی را بشهر مجاور پی جراح فرستاده ام . «
 جراح پیر مردی که سرپایش از ترس میلرزید ، سوار بر
 الاغی روان سر رسید . برای راه انداختنش مجبور شده بودند
 تهدیدش کنند که خانه اش را آتش خواهند زد . برای کار کردنش هم
 ناچار شدند ، مقداری عرق بخوردش دهند ، تا ترسش برطرف گردد .
 بالاخره دست بکار شد ؛ و به ژول گفت زخمش هیچ دنباله
 نخواهد داشت .

« مال زانو اصلا خطری ندارد . ولی چنانچه ازپانزده روز تا
 سه هفته استراحت کامل نکنید ، برای سراسر عمر لنگ خواهید شد. «
 جراح سربازان زخمی را هم پانسمان کرد . اوگون با چشم
 به ژول اشاره کرد ؛ دو سکه به جراح داد و او سپاسگزاری را از حد
 بدر کرد . بعد ، بعنوان قدردانی بقدری عرق بخوردش دادند که
 بخواب عمیقی فرو رفت . آنها پی همین میگشتند . او را بمزرعه
 مجاور بردند ، چهار سکه را در تکه کاغذی پیچیده در جیبش گذاشت .
 این هم بهای الاغش بود . سپس ژول را با یکی از سربازان که پایش زخم
 برداشته بود، سوار خر کردند . شدت گرما را در يك خرابه قدیمی
 که کنار برکه ای قرار داشت گذرانیدند . همه شب را راه پیمائی کردند
 و دهات بسیار معدودی را که سر راه بود دور زدند .

پس فردای آنروز ، هنگام طلوع آفتاب ، وقتی ژول چشم
 گشود خود را در دل جنگل فازیولا ، در کلبه زغال سازی ، که
 قرارگاه کل ایشان بود ، یافت .

VI

فردای رزم، زنان مقدسه ویزیتاسیون با اکراه و دهشت، از میان باغ و راهروی بین در بیرونی و درمیله آهنی، نه تا نعش پیدا کردند؛ هشت تن از «یساولان» شان هم زخم برداشته بودند. بصومعه هرگز چنان وحشتی روی نکرده بود؛ از میدان گاهی صدای تیرمی آمد، اما هیچوقت نشده بود که آنهمه تیر از میان باغ، درمرکز ساختمان، و زیر پنجره اطاقهای زنان مقدس بگوش کسی رسیده باشد. درمدت یکساعت ونیمی که جدال دوام یافته بود، در اندرون دیر آشوب وهرج و مرج بالا گرفته بود. هرگاه ژول برانچیفورت یکی از این مقدسه‌ها یا پانسیونرها را باخود همدست کرده بود، بازشدن یکی از درهای متعدد باغ همان بود، وبمقصود رسیدن همان. اما ژول بحساب خود بقدری از پیمان شکنی هلن جوان کینه‌اش جوش آمده بود که دلش می‌خواست همه کارها را بزور تمام کند. می‌پنداشت که اگر منظورش را به کسی می‌گفت واحیاناً بگوش هلن میرسید، درست به تکلیف خود عمل نکرده است. با این احوال کافی بود يك کلمه به ماریه‌تا بگوید، وکامیاب شود باین شکل که او یکی از درهای روباغ را بازمی‌گذاشت،

و چنانچه بدنبال این تیراندازیهای ترسناک سروکله مردی در خوابگاه دیر پیدا می‌شد، کار تمام بود و مضمون نامه باجرا گذاشته می‌شد. بهمان صدای اولین تیری که بلند می‌شد، هلن بجان دلدارش بلرزه میفتاد، و جز اینکه با او بگریزد هیچ فکری نمی‌کرد.

چگونه می‌توان شرح داد که هلن وقتی از دهان ماریه تا شنید که زانوی ژول زخم خوفناکی برداشته و خون از آن سرازیر بوده، تا چه اندازه نومید و افسرده خاطر شد! از ضعف نفس و ولنگاری خود بیزاری می‌جست:

«من ضعف نشان دادم، با يك كلمه كه بمادرم گفتم باعث شدم خون ژول بریزد؛ بسا ممکن بود در این هجوم درخشان، که از هیچ کوشش و همتی کوتاهی نکرد، جانم را از کف میداد.»

«یسااولان» که اجازه ورود بخوابگاه پیدا کرده بودند، برای مقدسه‌ها که سراپا گوش شده بودند، تعریف می‌کردند، که بعمرشان از جوانی که بریخت پیک درآمده بود و عملیات راهزنان را اداره می‌کرد رشیدتر ندیده‌اند. جائیکه همه باین تعریفها با منتهای علاقه گوش می‌کردند، دیگر پرواضح است که هلن با چه شور و هیجان فراوانی درباره جزء جزء کارهای رئیس راهزنان از «یسااولان» حرف می‌کشید. پس از شنیدن تعریفهای مفصل آنها و باغبانهای سالخورده، که شاهد های کاملاً بیطرفی بودند، اینطور بنظرش رسید که بکلی مهر مادر از دلش بیرون رفته است. زمانی هم بین او با مادر، که تا شب جدال آنقدر بهم دلبستگی داشتند، مشاجره لفظی تندی درگرفت؛ بانو کامپی رآلی از اینکه دید هلن دسته گل خون آلودی را بخود چسبانده آنی ازش غافل نمی‌شود ناراحت شد.

«این گلهای خونی را دور بینداز.»

«ریختن این خون شریف بگردن من است. از دهنم حرفی پرید و این خونها چکید.»

«مگر هنوز تو قاتل برادرت را دوست داری؟»

«همسرم را، که از بخت بد من، مورد حمله برادرم قرار

گرفت، دوست دارم.»

راهبه کاسترو

پس از این گفتگو ، دیگر تا سه روزی که بانو کامپی رآلی در دیر باقیماند کلمه‌ای بین مادر و دختر رد و بدل نشد.

فردای روزی که بانو عزیمت کرد، عمله و بنای زیادی توی باغ ریخت تا استحکامات تازه‌ای برای دیر بسازند. ماریه‌تای کوچک و هلن بلباس عملها درآمدند و موفق شدند از شلوغی بین دو در استفاده کرده، پابفرار گذارند، ولی بورژواها دم دروازه، نگهبانان سرسختی گمارده بودند. کارهلن برای خارج شدن از شهر اشکال فراوان داشت. بالاخره همان بقال که نامه‌های برانچیفورت را باو می‌رسانید موافقت کرد او را با اسم دخترش از شهر بیرون برود تا آلبانو همراهش برود. هلن در آنجا، درخانه دایه خود که از مساعدتهای او دکانی باز کرده بود، مخفی‌گاهی پیدا کرد. و هنوز نرسیده ، برای برانچیفورت نامه‌ای نوشت .

دایه با زحمت زیاد توانست کسی را پیدا کند که نامه را ببرد زیرا ورود بجنگل فاژیولا، بدون داشتن اسم عبور سربازان کولونا، برای هرکسی خطر جانی داشت.

پیک اعزامی هلن بعد از سه روز سراسیمه برگشت. اولاً امکان دسترسی به برانچیفورت را پیدا نکرده بود، ثانیاً از بسکه راجع به سردار جوان پرس‌جو شده بود، مورد سوء ظن قرار گرفته ، ناگزیر فراری شده بود.

هلن با خود اندیشید :

« ردخور ندارد، که ژول بینوا کشته شده است، باعث خوشی هم منم! فرجام ولنکاری زشت وضعف نفس من جز این نمی‌توانست باشد، او حقش بود زن با اراده‌ای، مثل دختر یکی از سرداران شاهزاده کولونا را دوست می‌داشت.»

دایه هلن را دستخوش مرگ می‌انگاشت. به دیر «کاپوسن» ها، که نزدیک جاده بین صخره‌ها بود، و سابقاً، در آن نیمشب فابیو و پدر به دو دلداری برخورد کرده بودند، بالا رفت. دایه مدتی طولانی برای کشیش اعتراف‌گیر خود ، در گوشه‌ای دنج، اقرار کرد که هلن کامپی-رآلی می‌خواهد به ژول برانچیفورت ، همسر خود به پیوند و حاضر

است شمعدان نقره‌ای که صد سکه اسپانیائی بیارزد وقف نمازخانه دیر کند .

کشیش با بیقراری جوابداد :

« صد سکه ! اما باید دید اگر سنیور کامپی رآلی نسبت به دیر ما کینه پیدا کند چه خواهد شد؟ او برای برداشتن جنازه پسرش از رزمگاه «چيامپی» ، در عوض صد سکه بما هزار سکه داد، تازه بدون مخارج مومیائی و کفن و دفن.»

برای افتخار دیر باید گفت که دو روحانی سالخورده که از چگونگی وضع هلن جوان نيك خبرداشتند به آلبانو پائین رفتند تا با هلن ملاقات کنند. قصد آنها این بود که هلن را خواه زورکی و خواه با پای خودش بقصر خانوادگی اش ببرند؛ این را می دانستند که اگر چنین کاری بشود پاداش کلانی از بانو کامپی رآلی دریافت خواهند داشت. خبر فرار هلن و نویده‌های آبدار مادرش برای هر که خبری از او بدهد، دیگر در سراسر آلبانو بر کسی پوشیده نبود. اما این دو مرد خدا وقتی هلن بینوا را در گمان مرگ ژول برانچیفورت تا آن اندازه نومید و پریشان دیدند، نه تنها از نیت خیانت و لودادن مخفی گاهش منصرف گشتند، بلکه موافقت هم کردند که تا قلعه پتره‌لا، او را همراهی کنند. هلن و ماریه‌تا، که همچنان جامه کارگری در برداشتند، پیاده شبانه خود را بچشمه ساری در جنگل فازیولا، در یکفرسنگی آلبانو ، رسانیدند. دو مرد روحانی قاطرها را در آنجا حاضر کرده بودند . همینکه روز فرا رسید همگی بسوی پتره‌لا قدم در راه نهادند. سربازانی که در جنگل مستقر بودند، بگمان آنکه روحانیان مورد حمایت شاهزاده‌اند، احترامشان می گذاشتند؛ اما در مورد دو مرد کوچکی که دنبال ایشان بودند و رای آن بود؛ نخست سربازها آنها را ورنانداز کرده جلو می-رفتند، سپس زیر خنده زده؛ روحانیان را در انتخاب آن قاطرچیهای ملوس دستخوش می گفتند.

روحانیان عبور کنان می گفتند :

« خفه بشوید. ملاعین! بدانید که این دستور را خود حضرت-

والا کولونا بما داده‌اند. »

اما بخت باهلن بینوایاری نکرد. شاهزاده از پتره لا رفته بود؛ و بعد از سه روز که بازگشت، بالاخره باو بار داد، و بسختی ابرو درهم کشید :

« دختر، اینجا آمده‌اید چکار؟ این رفتار نسنجیده چه معنی دارد؟ و راجی‌های زنانه شما هفت تن از رشیدترین مردان ایتالیا را بکشتن داد. کدام مرد با شعوری می‌تواند شما را ببخشد! در این دنیا یا باید خواست، یا نخواست، بیشك و لگوئی‌های تازه شما سبب گشته که ژول برانچیفورت را زندیق و کافر بشناسند. او را محکوم کرده‌اند که دوساعت با گازانبر سرخ شده نگهش دارند، و این آدمی را که بنظر من یکی از بهترین مسیحیان است، مثل يك جهود در آتش بسوزند. اگر پرگوئیهای شرم‌آور شما نبود، چگونه می‌توانستند این دروغ فاحش را اختراع کنند که ژول برانچیفورت در روز حمله به دیر در درکاسترو بوده است؟ در صورتیکه اگر بروید و از يكايك افراد من سؤال کنید می‌بینید که آنروز او در اینجا بوده، و شب خود من او را به وله‌تری فرستادم. »

هلن جوان که اشك از دیده‌اش سرازیر بود، برای دومین بار پرسید :

« حالا آیا زنده هست؟ »

پرنس جوابداد:

« او برای شما مرد، دیگر هرگز نخواهید دیدش. من بشما توصیه می‌کنم بصومعه خود در کاسترو برگردید؛ سعی کنید که منبعده راز نگهدار باشید، و بشما امر می‌کنم تا يك ساعت دیگر از پتره لا خارج بشوید. بخصوص بهیچکس نباید بگوئید که مرا دیده‌اید، وگرنه بلام شماراً چطور تنبیه کنم. »

هلن بخاطر احترام و دوستی ژول نسبت بشاهزاده، او را دوست می‌داشت، و از این برخورد، روحش افسرده شد.

شاهزاده هر چه هم بگوید. هلن بهیچوجه مرتکب رفتار نسنجیده‌ای نشده بود. چنانچه سه روز زودتر خودش را به پتره لا رسانیده بود ژول برانچیفورت را می‌یافت. زخمی که بزانو داشت او را از راه

انداخته بود، وشاهزاده او راهنوزبه «آوه زانو» شهر عمده ایالت پادشاهی ناپل اعزام نداشته بود. اولین خبری که منتشر شد آن بود که سنیور کامپی رآلی رأی وحشتناکی علیه برانچیفورت خریداری کرده، و او بمناسبت هتک حرمت صومعه مرتد شناخته شده است. شاهزاده دریافت که هرگاه از برانچیفورت پشتیبانی کند، دیگر نباید روی سه چهارم افرادش حساب کند. این گناهی بود نسبت به «مادون» که هریک از راهزنان خود را موظف بحمایتش می شمرد. چنانچه کلانتر جسوری در رم پیدا می شد و برای دستگیری ژول برانچیفورت بمیان جنگل فازیولا می آمد، امکان موفقیت داشت.

ژول بمحض آنکه وارد آوه زانو شد اسم خود را تغییر داد و فونتانا گذاشت، اشخاصی هم که او را حمل می کردند غیبتشان زد. وقتی ایشان به پتره لا بازگشتند باغم و غصه چنین منتشر کردند که ژول در راه مرد، و اگر بعد از این هریک از سربازان شاهزاده این اسم شوم بزبانش جاری شود، خنجری در قلبش خواهد نشست.

هلن وقتی به آلبانو مراجعت کرد، هرچند نامه پشت نامه نوشت، و همه سکه هایش را خرج رساندن آنها به ژول کرد، بیهوده شد. دیگر دو روحانی سالمند دوستش شده بودند، چه بقول تاریخ- نویس فلورانسی، زیبائی برسخت ترین دلها که انباشته از خودخواهی و نیرنگ و ریا باشد نیز، غالب می شود. این را بگوئیم، که دو روحانی، دختر جوان بیچاره را مستحضر ساختند که هرکوشی برای رسانیدن نامه به برانچیفورت بعمل آید نتیجه ندارد! کولونا اعلام کرد که برای شما او مرده و بطور مسلم ژول دیگر در جهان ظاهر نخواهد شد مگر آنوقت که شاهزاده اراده کند. دایه هلن گزیه کنان بدو اطلاع داد که سرانجام مادر تان جای شمارا خواهد یافت، و دستور اکید داده، که بزور هم شده، شما را بقصر کامپی رآلی، در آلبانو، عودت دهند. هلن فهمید که اگر پایش باین کاخ برسد. بطرزی بینهایت سخت و جانکاه، در آنجا زندانی خواهد شد، و خواهند توانست که هر نوع رابطه اش را با خارج قطع کنند. حال آنکه، در دیر کاسترو دست کم باندازه سایر زنان مقدسه امکان گرفتن و فرستادن نامه خواهد داشت. گذشته

از این، درباغ همین دیر بود که ژول خونس را بخاطر من ریخت: من می‌توانم همان صندلی چوبی برج بان، که ژول رویش نشسته و زخم زانوش را واری کرد، به‌بینم؛ همانجا او این دسته گل خون‌آلود را که همیشه با خود دارم به ماریه‌تا داد... همین فکر او را بگرفتن تصمیم واداشت. از این‌رو با حزن و اندوه بدیر کاسترو بازگشت.

سرگذشت او را می‌شد به‌همین جا ختم کرد؛ و شاید این کار هم برای خودش و هم برای خواننده بهتر بود. ما اکنون، درحقیقت شاهد سقوط عمیق یک روح شرافتمند و نجیب‌میشویم. ملاحظات احتیاط‌آمیز و دروغهای تمدن، که پس از این از هر جانب احاطه‌اش می‌کند، جای‌گزین حرکات صادقانه، شور و هیجاناتی نیرومند طبیعی می‌گردد. در اینجا فکر بس‌ساده‌ای به سر داستان‌سرای رومی افتاده است: از آنجا که زن بازحمت پرورش یک دختر زیبا را برخود هموار می‌کند، می‌پندارد که برای اداره زندگی وی دارای استعداد و لیاقت کافی است. مثلاً چون وقتی بچه‌اش شش سال داشته، او حق داشته بگوید: دختر، یخهات را بالا بزن، موقعی هم که به‌ژده سالگی برسد همان وضع باقیست. حال آنکه در این سن دختر اگر بیش از مادر پنجاه‌ساله‌اش فهم و شعور پیدا نکرده باشد، کمتر هم نخواهد داشت. مادری که هوای سیادت و فرماندهی بس‌دارد، گمان می‌برد حق دارد بازهم او را اداره کند تا جایی که بدروغ و تزویر هم دست بزند. اینک خواهیم دید که چگونه ویکتوار کارافا، مادر هلن، بر اثر نیرنگهای ماهرانه و زمینه‌چینی‌های حساب شده، بدست خویش مرگ موخش دختر عزیزش را فراهم کرد. دوازده سال تمام چوب جنون‌فرماندهی را خورد، و به بیچارگی و بدبختی دچار گشت.

سنیور کامپی‌رآلی قبل از آنکه چشم از این جهان ببندد با خوشحالی توانست حکم منتشره در رم را قرائت کند. برطبق رأی صادره برانچیفورت محکوم شده بود که دو ساعت سرچهارراههای اصلی شهر رم با انبر سرخ شده شکنجه شود، سپس در آتش بسوزد و بقایای جسدش برودخانه «تیر» بریزد، نقاشیهای دیواری دیر «سن- ماری- نوول» در شهر فلورانس چگونه اجرای این مجازاتهای دهشتناک

را که بر مردان و کافران روامید داشته‌اند ، هنوز پیش چشم مامی‌آورد . معمول آن بود ، که عدۀ زیادی نگهبان گماشته میشد تا از ملت که از تماشای این منظره نفرت‌زا برانگیخته میشد و همین کار را با خود میر غضبها میکرد جلوگیری کنند . این هر دو گروه خود را یار صادق «مادون» میشمردند . سنیور کامپی‌رآلی چند لحظه پیش از مرگ داد حکم را برایش قرائت کردند . آنگاه تکه زمین مرغوبی که بین آلبانو و دریا داشت بدادستانی که حکم مزبور را صادر کرده بود بخشید . بدیهی است که دادستان خیلی بیش از اینها حق داشت . چه برانچیفورت بآن شکنجه هولناک محکوم شده بود ، بدون آنکه شاهی ادعا کرده باشد که او را در لباس همان پیک که عملیات راهزنان را با آن قدرت و مهارت اداره میکرد ، بجا آورده و شناخته باشد . جمله دسیسه بازان و هوچیهای رم از شکوه و عظمت استعداد و قریحه دادستان بهیجان آمده بودند . در دربار آنروز فراتون شیخی بود ، که مردی عمیق و همه کاره بود ، تاجائی که میتوانست پاپ را بتفویض جقه خود وادار سازد ؛ این شخص بکارهای شاهزاده کولونا رسیدگی میکرد ، و وجود این مشتری‌هراس‌آور برایش اسباب وجهه و اعتبار بود . وقتی بانو کامپی‌رآلی دریافت که دخترش به کاسترو برگشته ، این فراتون را فراخواند :

«چنانچه حضرت آیه‌الله مایل باشند کار بسیار ساده‌ای برای ما انجام دهند پاداش شایسته و خوبی دریافت خواهند داشت ، و آن اینکه در همین روزها رأی محکومیت ژول برانچیفورت بشکنجه وحشتناک منتشر خواهد گشت . این حکم در خطه سلطنتی ناپل نیز لازم‌الاجرا خواهد شد . من از حضرت عالی خواهش می‌کنم این نامه نایب السلطنه را ، که قرابتی هم با من دارند ، و از روی بزرگواری این خبر را بمن رسانیده‌اند ، مطالعه فرمائید . دیگر برانچیفورت به کدام کشور می‌تواند پناهنده شود؟ من بشاهزاده پنجاه هزار «پیاستر» میدهم و خواهش میکنم که همه یا قسمتی از آنرا به ژول برانچیفورت بدهند ، مشروط بر آنکه او نزد پادشاه اسپانیا ، مخدوم من برود و علیه شورشیان فلاندر باو یاری کند . نایب السلطنه برای برانچیفورت فرمان سروانی صادر

خواهند کرد، و برای آنکه او از بابت کیفر کفر که امیدوار است در اسپانیا هم لازم الاجرا گردد، نگران و مردد نباشد، نام بارون لیزارا روی خود میگذارد. این اسم ملك کوچکی است که من در آبروزس دارم، و می توانم باسم فروش، مالکیت آنرا باو منتقل کنم. فکر می کنم حضرت عالی هرگز ندیده اید که مادری با قاتل فرزندش این طور رفتار کند. ما با پانصد «پیاستر» می توانستیم مدتها پیش خود را از شر این عنصر نابکار خلاص بکنیم؛ اما نخواستیم با کولونا خود را طرف کرده باشیم. لذا توجه ایشانرا بدین نکته جلب کنید که از روی ارادتی که بایشان دارم شصت تا هشتاد هزار «پیاستر» متضرر گشته ام. قصد من اینست که دیگر هرگز اسم این برانچیفورت بگویم نخورد، سلام و درود خاص مرا بایشان ابلاغ کنید.»

فرا تون گفت که سه روزه بساحل اوستی سر خواهد زد، و بانو کامپی رآلی انگشتی را که يك هزار پیاستر ارزش داشت باو داد.

چند روز بعد، فرا تون بهرم باز گشت، و بانو کامپی رآلی گفت که در باره پیشنهاد او اصلا با شاهزاده صحبتی نکرده است؛ ولی تا یکماه دیگر برانچیفورت زاده با کشتی رهسپار بارسلون خواهد شد و بانو می تواند پنجاه هزار پیاستر را توسط یکی از بانکداران آنجا باو حواله دهند.

کار شاهزاده با ژول باشکال برخورد. عاشق جوان در برابر هیچ خطر و تهدیدی نمی توانست از ایتالیا دل بکند و جلای وطن کند، شاهزاده بیهوده در پرده به از بین رفتن بانو کامپی رآلی اشاره میکرد؛ بیهوده قول می داد که بهر صورت، سر سه سال ژول می تواند برای دیدار میهنش باز گردد. ژول می گریست، اما موافقت نمیکرد. شاهزاده ناگزیر از او خواست که باین سفر همچون يك ماموریت و خدمت خصوصی تن دهد؛ و دیگر ژول نتوانست روی رفیق پدرش را زمین بزند؛ اما پیش از هر چیز، دلش میخواست از هلن کسب تکلیف کند. شاهزاده موافقت کرد که نامه مفصلی برای دلدار خود بنویسد؛ و بالاتر از این، به ژول اجازه داد که از فلاندر

ماهی يك نامه برایش بفرستند. سرانجام عاشق نومید با هنگ بارسلون برکشتی نشست. همه کاغذهائی را که مینوشت شاهزاده می‌سوزانید، زیرا نمیخواست که ژول دیگر بایتالیا برگردد. ما فراموش کردیم بگوئیم که شاهزاده گر چه اصلاً نخوت و کبر با مزاجش سازگار نبود، خود را ناچار دیده بود، جهت پیش بردن کار، پنجاه هزار پیاستر را با اسم خود کرده و بگوید برای تنها پسر یکی از بهترین خدمت - گزاران خاندان کولونا این مبلغ را خواهد فرستاد.

در دیر کاسترو با هلن بینوا همچون شاهزاده‌ای رفتار میشد. مرگ پدر ثروت هنگفتی با و رسانید؛ و میراث کلان پیدا کرد. بمناسبت مرگ پدر، بهمه ساکنین کاسترو و اطراف که میل داشتند برای سنیور کامپی رآلی جامه عزا تن کنند، نفری پنج متر پارچه مشکی داد. هنوز در اولین روزهای سوگواری بود، که دوستی ناشناس نامه‌ای از ژول پیش روی او نهاد. مشکل بتوان نقاشی کرد که با چه شعفی این نامه باز شد، قرائتش با چه غم و اندوهی پایان گرفت. اما هر چه با دقت بررسیش کرد، دید خط خود ژول است. در نامه سخنی از عشق بود، اما چه عشقی، نگفتنی است! نامه را بانو کامپی رآلی، با آن هشیاری خود ساخته بود. نقشه‌اش این بود که کار را با هشت ده نامه عاشقانه آغاز کند، و پس از آماده کردن زمینه رفته رفته عشق را خاموش کند.

ما سرعت این دهسال زندگی را که بابدبختی دمسازاست پشت سر می‌گذاریم. هلن دیگر گمان می‌کرد که بکلی فراموش شده، معهذا با مناعت تمام از خواستگاری برجسته ترین سینورهای جوان رم روی می‌گردانید، تنها وقتی با او راجع بجوانی اوکتا و کولونا صحبت شد لحظه‌ای دو دل ماند. وی پسر بزرگ فابریچه همان کسی بود که در پتره‌لا با آن وضع بد پذیرفته بودش. تصور میکرد، حالا که باید شوهری انتخاب کند تا املاکش را در سرزمین رم و کشور پادشاهی ناپل سرپرستی کند، چه بهتر نام کسی را بر خود داشته باشد که زمانی ژول دوستش داشته است. اگر باین عروسی تن میداد بزودی از حقیقت حال ژول برانچیفورت سر در می‌آورد. شاهزاده فابریچه

راهبه کاسترو

سالخورده اغلب با خوشحالی بوصف دلاوریهای مافوق بشری سرهنگ لیزارا (ژول برانچیفورت)، که شباهت زیادی بقهرمانان افسانه‌های قدیم داشت، میپرداخت. سرهنگ لیزارا اغلب می‌کوشید با عملیات جنگی حیرت‌انگیز خود خاطره عشق ناکامش را که سبب کشته شدن هرلنت و نشاطی در او شده بود، محو کند، گمان می‌کرد مدت‌ها است که هلن شوهر کرده است. بانو کامپی‌رآلی، او را هم بدروغ، فریفته بود.

هلن با این مادر زبر دست کم و بیش آشتی کرده بود. واو که با شور تمام آرزوی شوهر رفتن دختر خود را داشت، از کار - دینال سانتی کاترو دوست خود و متولی دیر «ویزیتاسیون» که به کاسترو هم رفت و آمد داشت، خواهش کرد محرمانه به سالمند ترین مقدسه - های دیر بگوید که کار نیکی او را از سفر باز داشته و تأخیر پیدا کرده است.

و پاپ رئوف گرگوار سیزده، برای روح راهزنی بنام ژول - برانچیفورت که سابقاً هتک حرمت دیرش را کرده است، طلب آمرزش کرد. ایشان چون از مرگ او خبر یافت، اراده فرمود، تا حکم زندیقی که برای او صادر شده، نقض گردد. بخصوص از این نظر چنین مرحمتی کردند که با وجود چنان رأی، هیچگاه برانچیفورت نخواهد توانست از برزخ خارج گردد، چه امکان دارد که وقتی او در مکزیك غافلگیر و بدست وحشیان عاصی کشته شده، وارد برزخ شده باشد.

سراسر دیر کاسترو از این خبر بهیجان آمد؛ تا بگوش هلن هم رسید. در این دوران هلن دچار مالیخولیاهای غرور آمیزی که هر فرد دلتنگ و نومید از ثروت و دارائی پیدا می‌کند، شده بود. از آن پس، دیگر پا از اطاقش بیرون نمی‌گذاشت. باید دانست، برای آنکه بتواند در همان اطاق کوچک برج‌بان منزل کند، نیمی از دیر را تجدید ساختمان کرده بود. او آنجا را برای آن دوست داشت که در آن شب جدال، ژول لحظه‌ای بدان پناه برده بود. با مشقت و زحمت بی‌پایان و جنجالی که بالاخره بسختی خاموش شد، توانسته بود

سه تن از باقیمانده هشت «يساول» برانچيفورت را كه از رزم كاسترو جان در برده بودند پيدا و استخدام كند . اوگون هم كه از زخمهاى جنگ تنش غربالى شده بود ، در بين آنها بود . پيدايش اين سه مرد در دير پچپچه‌ها بپا كرد ، كه سرانجام ترس ناشى از خصلت جوان - مردى هلن كه بر سراسر دير مستولى بود ، آنرا خاموش ساخت . حالا همه روزه سربازها ، در لباس نوكربابى ديده مى‌شدند . براى گرفتن دستورات ، دم نرده‌هاى خارج حاضر مى‌شدند . وگاهاى در يك زمينه معين در برابر سؤال خود جوابهاى طولانى مى‌گرفتند . پس از خبر مرگ ژول ، شش ماهى بگوشه نشيني و دلسردى و سبرى از امور دنيوى گذشت . نخستين و سوسه‌اى كه در اين روح شكسته و افسرده و بيدرمان پديد آمد ، خود بينى و غرور بود .

بتازگى راهبه دير بدرود زندگى گفته بود . كاردينال سانتي - كاترو ، كه با وجود داشتن نود و دو سال ، هنوز توليت «ويزيتاسيون» را بعهده داشت ، برحسب معمول ، صورتى از سه زن مقدس فراهم كرد كه تا پاپ از بين ايشان يك راهبه انتخاب كند . عوامل بسيار مهمى لازم بود تا حضرت آية الله دو نام زيرين صورت را قرائت كند ؛ معمول مشارالیه آن بود كه قلم مباركشان را بر دو اسم كشيده ، اولى انتخاب شده تلقى گردد . هلن روزى در اطاق قديمى برج بان ، كه حالا در آخر ساختمانهاى جديد واقعه شده بود ، دم پنجره ايستاده بود . اين ساختمانها بدستور خود هلن بر پا شده بود . پنجره از دالانى كه در سابق بخون ژول آغشته گشته ، و حالا جزء باغ افتاده بود ، بيش از دو قدم ارتفاع نداشت . هلن بزمين ماتش زده بود . سه نفر زنى كه چند ساعت پيش فهميده بودند اسمشان براى جانشينى مرحومه راهبه در صورت كاردينال گنجائيد شده ، آمدند از جلوى پنجره اطاق هلن رد بشوند . هلن آنها را نديد ؛ و در نتيجه سلامشان نكرد . يكي از زنها بهش برخورد و بصداى بلند بآن دو گفت ؛

«يك پانسيونر اينجور بايد اطاقش را جلوى انظار نشان دهد!»

هلن كه از صداى صحبت بخود آمد ، چشمها را بالا برد و

دربار خود سه نگاه نیش دار و شرارت بار دید . بی آنکه سلام کند پنجره را بسته با خود گفت :

«هرچه مثل بره در این دیر بسر بردم بس است ، باید گرگ شد، این برای تفریح و سرگرمی آقایان کنجکاو شهری تنوعی محسوب میشود . همین و بس!»

ساعتی بعد، یکی از افرادش، که بعنوان پیک عزیمت کرد ، نامه زیر را برای مادرش که در نتیجه اقامت ده ساله در رم اعتبار فراوان کسب کرده بود، به همراه می برد :

«مادر مکرم

همه ساله تو روز جشن تولدم سیصد هزار فرانک بمن می - دهی، که من این پول را اینجا نفله می کنم، درست است که بمصرف آبرومند می رسد، ولی این خود کم از نفله کاری نیست. گرچه دیگر مدتهاست که تو چنین تذکری نداده ای، اما می دانم که بدو طریق می - توان از نیات خیرت در باره من حقیقتی کرد . من هیچگاه شوهر اختیار نخواهم کرد، و بجای آن از روی میل حاضرم راهبه این دیر بشوم؛ چیزی که موجب شد باین فکر بیفتم، آنستکه سه زنی که کاردینال سانتی کاترو برای معرفی بخدمت پدر مقدس وارد صورتش کرده، همگی با من سر دشمنی دارند، و هر کدام که انتخاب شود ، برای من اسباب هزار جور درد سر و آزرده گی فراهم میکند . دسته گل جشنم را بهر کس که شایسته باشد هدیه کن. مقدمتاً انتخاب راهبه را برای شش ماه بتأخیر اندازیم ، این کار دعا خوان دیر را ، که دوست همدم من است، و اکنون زمام امور بدست اوست، از خوشحالی از پوست در خواهد کرد . و این برای من هم موجب مسرت میشود . تو این را میدانی که دختری بسیار بندرت میتواند چنین کلمه ای را در حق خود بکار برد . فکرم بنظر خودم جنون آمیز است ؛ اما ، چنانچه امکان توفیقی بنظرت برسد ، در ظرف سه روز روستی سفید میگیرم ، هشت سال سکونت در دیر، بدون هیچ بیرون خوابی، بمن حق آنرا میدهد که از معافیت شش ماهه استفاده کنم. ورقه معافی هم میدهند، منتها چهل «اکو» خرج دارد . با احترام ، بمادر ارجمندم. »

این نامه بانو کامپی رآلی را غرق شادمانی کرد . وقتی آنرا دریافت کرد از دادن خبر مرگ برانچیفورت بدخترش بسیار پشیمان شد ؛ نمیدانست حزن و خود خوری عمیقی را که او پیدا کرده بود چگونه پایان بخشد ؛ حتی درباره دخترش خلبازیهای تازه‌ای را پیش بینی میکرد ، تا آنجا که می‌اندیشید مبادا بسوی مكزيك كه در ظاهر امر ژول در آنجا بقتل رسیده ، براه افتد . و در اینصورت ، چه‌بسا امکان داشت که بمحض رسیدن‌ه‌لن به‌مادرید باسم واقعی سرهنگ‌لیزارا پی ببرد .

از طرفی هم چیزی که دخترش میخواست دشوارترین ویاب‌عارت دیگر چرندترین کار روزگار بود . دختر جوانی که حتی هنوز بسلک مقدسه‌ها در نیامده ، و گذشته از آن ، بعشق دیوانه‌وار راهزنی آلوده و شهره بود ، چگونه میشود در رأس دیری قرار گیرد که همه شاهزادگان رم خویشاوندی در آن میداشتند ؛ اما بانو کامپی رآلی اندیشید که ، هر ادعائی را میتوان مطرح کرد ، و بالنتیجه بکرسی نشانید .

ویکتوار کارافا بدختر خود که معمولاً تمایلات نامعقول پیدا میکرد ، و در عوض سهولت از آنها زده میشد ، امیدواریهای داد . عصر که شد ، در ضمن آنکه از دور و نزدیک کلیه اطلاعات مربوط به دیر کاسترو را جمع‌آوری میکرد ، خبر یافت که از یکماه قبل دوستش کاردینال سانتی کاترو در تکاپو است تا خواهرزاده‌اش رابه دون-اوکتاو کولانا ، پسر بزرگ شاهزاده فابریچه بدهد . همان کسیکه در این تاریخ بارها اسمش را برده‌ایم . شاهزاده پسر دوم خود دون‌لور نزو را پیشنهاد میکرد ، زیرا در نتیجه جنگی که بهمدستی پادشاه ناپل و پاپ ، علیه راهزنان فازیولا در گرفته بود ، لطمه شدیدی به دارائی او وارد آمده بود . او میل داشت زن پسر بزرگش جهیزی برابر با ششصد هزار پیاستر (۰۰۰ ر ۲۱۰ ۳ فرانك) بخاندان کولونا بیاورد . حال آنکه کاردینال سانتی کاترو ، ولو با محروم کردن سایر خویشان از ارث (که این خود چقدر مسخره‌بازیست) نمیتوانست بیش از سیصد و نود تا چهارصد هزار «اکو» مال فراهم کند .

ویکتوار کارافا سراسر عصر را تا پاسی از شب رفته ، با همه

راهبه کاسترو

دوستان سانتی کاترو سالخورده گذرانید، تا از این جریان اطمینان حاصل کند. فردای آنروز، سر ساعت هفت، دم خانه کاردینال پیر ورودش را اعلام کرد.

بانو باو گفت:

«عالیجاه، ما هر دو بکلی پیر شده‌ایم؛ بیهوده نباید خود را گول بزنیم، و بچیزهائی که فاقد زیبایی هستند نام زیبا دهیم، من برای پیشنهاد جنون آمیزی نزد شما آمده‌ام؛ این را هم البته بگویم که نفرت انگیز نیست؛ منتها اقرار می‌کنم که بنظر من پر - مسخره است. هنگامی که صحبت عروسی دخترم با دون اوکتاو - کولونا بود، نسبت باین جوان علاقمند شدم، روز عروسی او، من دویست هزار پیاستر بصورت املاک یا نقد بشما خواهم داد، و خواهش می‌کنم که آنرا باو بقبولانید. ولی برای آنکه بیوه زن بیچاره‌ای مثل من بتواند از يك چنین مبلغ گزافی بگذرد، باید دخترم هلن، که الان بیست و هفت سال دارد، و از نوزده سالگی پایش را از دیربیرون نگذاشته، راهبه کاسترو خوانده شود؛ برای این کار باید انتخابات را شش ماه عقب انداخت؛ این کار با قواعد کلیسا هم مطابقت می‌کند.»

کاردینال سالخورده که از خود بیخود شده بود فریاد کشید:

«خانم، چه می‌فرمائید؟ خود حضرت پاپ هم نمی‌تواند کاری را که شما از این پیر بیچاره و درمانده می‌طلبید انجام دهد.»

«برای همین بود که من به عالیجاه گفتم کار مضحکی است؛ ولی بنظر ابلهان جنون آمیز خواهد آمد؛ اشخاصی که بجریان دربار بخوبی واقفاند اینطور فکر خواهند کرد که شاهزاده والاتباز ما، پاپ نیک گرگوار سیزدهم، اراده فرموده‌اند بیاس خدمات صادقانه و طولانی حضرت عالی وسیله این ازدواج شده باشند، چه سراسر رم از میزان اشتیاق شما بانجام این امر آگاهند. بعلاوه قول می‌دهم که دختر من از فردا روسری سفید خواهد انداخت این کار بسیار عملی و کاملاً منطبق با قواعد است.»

پیر با صدای وحشتزده گفت:

«آخر، خانم، با امور دینی و معامله!...»

بانو کامپی رآلی براه افتاد .

«این کاغذ چیست که جا گذاشته‌اید؟»

«صورت املاکی است که اگر پول نقد نخواستند، برابر با

دویست هزار پیاستر تحویل خواهم داد؛ ممکن است انتقال این

اراضی تا مدت‌های مدید مکتوم بماند؛ از جمله ممکن است خانواده

کولونا در این حدود علیه من اقامه دعوی کند و من محکوم بشوم.»

«خانم، با امور دینی و معامله! معامله وحشتناک!»

«کار باید از شش‌ماه تأخیر در انتخاب شروع شود؛ فردا برای

گرفتن دستور خدمت عالی‌جاه خواهم رسید.»

اینطور احساس می‌کنم که باید برای خوانندگان این مکالمه

توضیحاتی داده شود؛ یادآور می‌شوم در کشورهایی که کاتولیک دو

آتشه‌اند، در باره اعمال مناهی گفتگو کردن اغلب بمراجعه بمحل

اعتراف کلیسا می‌انجامد، و دیگر در آنجا بکار بردن يك کلمه احترام

آمیز یا يك عبارت استهزاء آمیز چندان تفاوتی پیدا نمی‌کند .

فردای آنروز، ویکتوار کارافا اطلاع حاصل کرد، در صورت

اسامی سه خانمی که برای اشغال مقام راهبگی کاسترو معرفی شده

بودند، اشتباه عمده‌ای رخ داده و انتخاب برای مدت شش ماه بتأخیر

افتاده است؛ دومین خانمی که در صورت اسم برده شده، در خانواده‌اش

یکی از دین برگشته بوده؛ یعنی زمانی عموی جدش در شهر «اودین»

بمذهب پرتستان گرویده است .

بانو کامپی رآلی بفکر افتاد در مقابل شاهزاده فابریچه -

کولونا، که چنان مبلغ هنکفتی برهستی‌اش افزوده، باید دست بکاری

می‌زد .

پس از دو روز گوش بزننگی، توانست در یکی از دهات مجاور

رم، از او اجازه ملاقات بگیرد؛ اما از این دیدار سخت نگران و

هراسان خارج شد؛ شاهزاده که معمولاً آنقدر آرام بود، بحدی از

پیروزی نظامی سرهنگ لیزا را (زول برانچیفورت) بفکر فرورفته

بود، که بانو هر پرسشی را در این مورد بیهوده دیده بود. سرهنگ

راهبه کاسترو

برای او بمنزله پسر ، و از آن بالاتر ، بمثابة شاگرد سوگلی بود . شاهزاده اوقاتش را بخواندن و باز خواندن نامه هائی که از فلاندر رسید بوده صرف می کرد .

اکنون بعد از آنهمه چیزها که بانو کامپی رآلی در این مدت دهسال گذشت و فدا کرده بود ، هرگاه دخترش از وجود سرهنگ - لیزا را و پیروزش خبردار می گشت ، نقشه مطلوب مادر بکجا می - انجامید ؟

من خیال می کنم ، باید موارد و کیفیات چندی را ، که در واقع ، رسوم آن عصر را نقاشی می کند ، و در عین حال بنظر حزن - آور و ناگوار است ، مسکوت گذاشت . مصنف دستنویس رومی زحمات بسیاری را بر خود هموار کرده که تاریخ دقیق جزئیاتی را که من حذف کردم پیدا کند .

دو سال پس از ملاقات بانو کامپی رآلی با شاهزاده کولونا ، هلن به راهبگی کاسترو رسید ؛ ولی کاردینال سانتی کاتروی سالخورده از غصه معامله گری دینی مرد . در آن ایام ، اسقف کاسترو مردی زیبا بود که در دربار پاپ بی مانند بود . اسم این عالیجناب فرانچسکو - سیتادینی واز نجیب زادگان میلان بود . این جوان که بلطف و فروتنی و برازندگی مورد توجه عموم بود ، با راهبه ویزیتاسیون ، بویژه بسبب ساختمان صحن تازه ای که وی برای زینت دیر تقبل کرده بود ، مراوده فراوان داشت .

اسقف جوان سیتادینی ، که آنوقت بیست و نه ساله بود ، عاشق دیوانه راهبه شد . در محاکمه ای که یکسال بعد صورت گرفته است ، گروهی از مقدسه ها که بعنوان شاهد احضار می شوند ، گزارش میدهند که اسقف هر چه می توانست بیشتر بدیر رفت و آمد میکرد و اغلب به راهبه ها می گفت : « در خارج از اینجا من دستور دهنده هستم ، اما با شرمساری اقرار دارم ، که در حضور شما لذت می برم ، چون برده ای مطیع ، و حظ این بسی بیش از فرماندهی خارج است . اینجا ، من خود را در پنجه موجودی مافوق خود احساس میکنم ؛ هر چه میکوشم نمی توانم چیزی سوای میل او داشته باشم ، من بیشتر دوست

دارم که تا ابد پست‌ترین غلامش باشم و دور از چشمانش پادشاهی نکنم . «

گواهان گزارش می‌دهند که در بین این جمله‌های دل‌ربایانه، راهبه دستور سکوتش میداد، آنهم با عبارتهای زشت و زننده‌ای که نشانه تحقیرش بود .

شاهدی دیگر ادامه می‌دهد :

«راستش را بگویم، خانم با او مثل نوکر رفتار میکرد؛ در این موارد اسقف چشمها را پائین می‌انداخت، سر بگریه می‌گذاشت، اما دل نمیکند که برود. هر روز بهانه تازه‌ای می‌جست تا به دیر وارد شود، و این اسباب جنجال زیاد اعتراف‌گیران مقدسه‌ها و مخالفین راهبه بود. چه خانم راهبه بوسیله دعاخوان، دوست صمیم خود، که رئیس مستقیم امور داخلی دیر هم‌بود، از ملاقات او اکیداً ممنوع شده بود.»

همین شخص می‌گوید :

«خواهرهای شریف‌من، شما میدانید، بعد از آن سودای خلاfi که راهبه‌ما در ابتدای جوانی به يك ياغي پیدا کرده بود، در افکارش عجائب فراوان باقی ماند؛ ولی همه میدانید که این خصلت قابل-ملاحظه را نیز داشت، که هیچوقت بکسانیکه تحقیر میکرد، رو-نمیداد و از نظر خود بر نمی‌گشت. بله، شاید در سراسر زندگی، هیچگاه باندازه‌ایکه در حضور ما به عالیجناب بینوا سیتادینی کلمات توهین آمیز می‌گفت، حرف زشت نزده باشد. ما هرروز شاهد رفتاری بودیم که این مرد تحمل میکرد حال آنکه ما از مقام عالی او شرم‌منده می‌شدیم.»

سایر مقدسه‌ها از سر غیظ می‌گفتند :

«بله، هرروز باز می‌آمد؛ بنابر این، بایستی نتیجه گرفت، که در حقیقت با او بدرفتاری هم نمی‌شده، و در هر حال، این تحريك ظاهری با بروی مقام مقدس «وینیتاسیون» لطمه وارد می‌ساخت. سخت‌ترین ارباب‌ها به احمق‌ترین نوکرها نیمی از ناسزاهائیکه هر روز راهبه والاتار، باسقف جوان خوش‌رفتار تحویل میداد، بر زبان

راهبه کاسترو

نیاورده است؛ خوب عاشق بود و این مثل را از وطن داشت که: «وقتی به چنین کارها دست برده شد نگران هیچ چیز نباید بود مگر نتیجه، و از هر راه بشود باید پیش رفت.» درباره زول، اسقف به مجرم خود سزار دل‌بند می‌گفت:

«آخر الامر، عاشق بخواری دچار شد زیرا منتظر بود که حریف بقوه جبر دست بزند تا او حمله را شروع کند.»

اینک کوشش ناچیز من بخلاصه فشرده‌ای از جریان دادگاهی که برای هلن فرجام مرگ داشت محدود میشود. این محاکمه که من در یک کتابخانه خصوصی خوانده‌ام و از بردن اسمش معذورم، از هشت جلد دو ورقی کمتر نیست. باز پرسى و کیفر خواست بزبان لاتینی، و پاسخها ایتالیائی است. چنین برمی‌آید که در ماه نوامبر ۱۵۷۲ در حدود ساعت یازده شب، اسقف تنها به کلیسا که روزها محل نشستن وفاداران و اهل نیاز بوده است، رفته؛ و راهبه خود این در رامیگشاید و اجازه می‌دهد که دنبالش برود. هلن او را در همان اطاقی که خود اغلب بسر می‌برده می‌پذیرد. این اطاق از یک در مخفی بمنبرهائی که مشرف بر محراب کلیسا بود راه داشته است. هنوز ساعتی نگذشته که کشیش، بکلی شگفت زده، بخانه‌اش بر گردانده میشود، راهبه خودش تا دم در کلیسا همراهی‌اش میکند و این حرفها را عیناً باو می‌زند:

«بکاخ خود برگردید و هر چه زودتر مرا ترک کنید. خدا حافظ عالیجناب، من از شما بیزارم؛ چنین بنظرم می‌آید که با یک نوکر نزدیکی کرده‌ام.»

بهر حال سه ماه پس از آن دوران کارناوال فرامیرسد. اهالی کاسترو بمناسبت جشنهائی که در این دوره پیامی کردند شهرت داشتند، سراسر شهر از غوغای کسانی که بالباس مبدل و نقاب، در جشن شرکت جسته بودند پر شده. دیگر کسی نبود که از مقابل پنجره کوچکی که دم یک طویله صومعه سوسو میزد، طواف ندهد. پیدا بود که این طویله سه ماه پیش از کارناوال تبدیل به تالاری شده بود؛ با وجود این در دوره جشن هیچ جای خالی نداشت. در میان همه خوشگذرانی‌های عموم، اسقف

با كالسكه خود ميخواهد عبور كند؛ راهبه اشاره اي باو مي كند، و شب بعد، ساعت يك، دم در مألوف حاضر ميشود. داخل ميرود، ولي كمتر از سه ربع ساعت بعد باقهر و غضب روانه ميشود. پس از نخستين ديدار ماه - نوامبر، تقريباً هشت روز در ميان مرتب بدير مي آيد. در چهره اش اثر ناچيزي از بلاهت و ظفر خوانده ميشود كه هر كس متوجه آن مي گردد. اين حال داراي آن امتياز بوده كه بشدت به بزرگ منشي راهبه بر مي خورده است. دوشنبه عيد پاك، مثل ساير روزها، راهبه با او مثل پست ترين مردها رفتار مي كند و حرفهائي باو ميزند كه درمانده ترين رنجبرها ياراي تحملش را نداشته است. با اينحال، چند روز نگذشته، بدنبال اشاره راهبه، اسقف با معرفت از حضور در كليسا خود داري نمي كند؛ راهبه او را احضار كرده بوده است تا خبر آبستني خود را باو بدهد.

در اذعانامه آمده است، كه جوان خوشرو بشنيدن اين خبر دهشت اثر رنكش را باخته و كاملاً از ترس ابله شده است. راهبه دچار تب ميشود.، مي گويد پزشك حاضر كنند ولي از سردل چيزي با او در ميان نمي گذارد. اين مرد كه بسخا و كرم بيمار وقوف داشته، قول مي دهد از اين مشكل نجاتش دهد. او براي شروع كار زن جوان و زيبائي از اهالي را با او مربوط مي كند، كه بدون دارا بودن عنوان مامائي، استعدادش را داشته است. شوهرش نانوا بوده است. هلن از گفتگو باوي شاد ميشود. زن نانوا باو اعلام مي كند، براي اجراي طرحي كه براي نجاتش كشيده، بايد دو نفر همراه براي خود تهيه كند. هلن مي گويد:

«اگر زني مثل شما باشد، حرفي نيست، اما اگر صحبت از همكاران من است، بهيچوجه! برويد گم شويد.»

مامايي كار خود ميرود. اما، چند ساعت بعد، هلن چون دور از احتياط مي بيند كه خود را در معرض ولگوئي هاي اين زن قرار دهد، پزشك را فرا مي خواند، تا او را بدير باز گرداند. هنگامي كه برمي گردد، با او جوان مردها رفتار مي كند. زن نانوا سوگند مي خورد كه، اگر هم مرا احضار نمي كرديد، امكان نداشت كه راز شمارا فاش كنم؛ و باز هم اعلام مي كند، كه اگر در اندرون دير دو نفر زن پيدا نشوند كه بهمه چيز

راهبه کاسترو

وارد گردند و برای خیر شما تن بفداکاری دهند ، من نمی توانم دست بکاری زنم (لابد از اتهام سقط جنین بیمناک بوده است.) راهبه بعد از فکرهای بسیار تصمیم میگیرد این راز موحش را بخانم ویکتوار ، دعاخوان دیر ، باز نماید . این زن از خانواده شریف دوک پ... ، و دیگری خانم برنارد ، دختر مارکی پ... بوده اند . هلن آندو را وادار میکند بکتاب دعائی که داشته اند سوگند بخورند که حتی در دادگاه توبه ، درباره چیزی که حالا می شنوند هیچ کلمه ای بزبان نیاورند . زن ها از شگفتی خشکشان میزند . آنها در محاکمه اقرار کرده اند ، که ما چنان در بزرگ - منشی راهبه مستغرق بودیم ، که در آن حال فکر میکردیم ما شاهد اعتراف بقتل واقع میشویم .

راهبه با سردی و آرامش خاطر بیان میکند :

«من بهمه تکلیف خود پشت پا زده ام ، و آستن شده ام.»

خانم ویکتوار ، دعاخوان ، که بخاطر دوستی چندین ساله هلن ، عمیقاً پریشان و مضطرب گشته است ، و نه از روی کنجکاو بیهوده ، با چشمهای اشک آلود می پرسد :

«آنمرد سر بهوائیکه این جنایت را مرتکب شده کیست؟»

«اینرا باعتراف گیر خودم هم نگفته ام ، دیگر شما جای خود

دارید !»

دو زن فوراً بشور می پردازند که چگونه از نشر این سر نحس در باقی دیر جلوگیری شود . ابتداء بر آن میشوند که تخت راهبه را از آن اتاق ، بمحل مرکزی ، به داروخانه دنج ترین پستوی دیر ، در اشکوب سوم ساختمان بزرگ که بهمت خود هلن برپاشده بود ، انتقال دهند . در همینجا بوده است که راهبه پسری بدنیا می آورد . در طول سه هفته زن نانوا در آپارتمان دعاخوان می خوابد . روزی در عین آنکه این زن شتابان طول دیر را طی میکند ، و بچه را بهمراه دارد ، شیون کودک بلند میشود . زن سراسیمه ، به سرداب پناه می برد . ساعتی بعد خانم برنارد ، بکمک پزشک ، موفق می شوند یکی از در بچه های باغ را باز کنند ؛ زن نانوا شتابزده از دیر بیرون می جهد و کمی بعد از شهر خارج میشود . همینکه بسر زمین هموار می رسد از بس وحشتزده و نگران بوده است ، وارد غاری میشود

استان‌دال

که تصادف در دل صخره‌ای پیش‌راهِش نهاده‌است. راه‌به‌برای سزار دل‌بِه، محرم و نوکر خاص اسقف می‌نویسد، و او هم بسوی غاری که نشانش داده بودند می‌شتابد؛ سوار اسب بوده‌است؛ بچهره در آغوش می‌گیرد، و بتاخت بسوی مונته فیا سکون براه می‌افتد. بچه در کلیسای سنت مارگریت غسل تعمید می‌یابد، و نام آلساندرو می‌گیرد. میزبان آنجا مادر خوانده‌ای آورده بود که سزار هشت اکویدو داده‌است؛ هنگام اجرای مراسم تعمید، گروهی زن که در اطراف کلیسا ازدحام کرده بوده‌اند؛ با صدای بلند از آقای سزارجویای نام‌پدر کودک میشوند.

او بایشان پاسخ می‌دهد:

«پدرش یکی از سنیورهای بزرگ‌رم است، که بخود اجازه‌دست- اندازی بزندهقان بیچاره‌ای نظیر شما را داده‌است.»
واز آنجا ناپدید میشود.



VII

با آنکه سیصد زن کنجکاو ، در این دیر بزرگ ، سکونت داشت ، کارها بمراد بود ، و هنوز کسی چیزی ندیده ، و نشنیده بود .

تا اینکه راهبه چندمشت سکه که بتازگی در رم ضرب و رائج شده بود بپزشك میدهد. او چندتایش را بزن نانوا میبخشد. وی زنی زیبا و شوهرش مردی بدگمان و حسود بود . شوهر روزی در ضمن واریسی چمدان، چشمش به این سکه های درخشان افتاده، گمان میکند که آنها مزدبی آبروئی زنش است. کاردی بگلویش میگذارد، و مجبورش میکند که بگوید از کجا این پولها را بدست آورده . زن بعد از آنکه مقداری طفره میرود راستش را اقرار میکند، و آرامش برقرار میشود. زن و شوی بشور میپردازند که این وجه را بزخم چه کار بزنند . زن نانوا بر آن بود که مقداری از وامها را بپردازند ، اما بنظر نانوا بهتر آمد که قاطری بخرند . همین کار هم شد . در آن محل ، که همه بخوبی از تنگدستی آن جفت باخبر بوده اند، قاطر غوغائی براه می- اندازد . همه خاله زنکهای شهر ، از دوست و دشمن ، پی در پی

می‌آیند و از زن نانوا می‌پرسند؛ کدام عاشق پاکبازی را پیدا کرده‌ای که بخیرید قاطرش و داشته‌ای . زن ، از کوره در می‌رود ، و گاه تا بیان حقیقت جلو می‌رود . روزی سزار دل‌بند ، بدیدن کودک می‌رود و می‌خواهد سری هم بد راهبه‌بزند . هلن با آنکه ناخوش بود هاست ، خود را تالب نرده کشیده ، و او را بمناسبت مأموران بی بند و باری که فرستاده بوده و خوب سرنگهدار نبوده‌اند ، بباد سر زنش می‌گیرد . اسقف نیز بنو به خود از وحشت و هراس ناخوش شده ببرادرانش در میلان می‌نویسد که در معرض چه اتهام ناروایی واقع شده‌است : آنها را ملزم به کمک می‌کند . با وجود کسالت فراوان ، تصمیم به ترك کاسترو گرفته‌است ، ولی قبل از حرکت برای راهبه می‌نویسد :

« دیگر باید بدانید که طشت رسوائی از بام افتاده . اینك ، اگر به نجات ، اعتبار ، و بلکه زندگی من ، پایست باشید ، برای اجتناب از يك رسوائی بزرگتر ، میتوان تقصیر را بگردن ژان - باتیست دولری که دو روز پیش مرده‌است انداخت ، بدین ترتیب ، هر چند آبروی شما تأمین نمی‌گردد ، دست کم آبروی من از خطر مصون میماند . »

اسقف خانم دون لوئیجی ، اعتراف شنوی دیر کاسترو را فرا- می‌خواند و می‌گوید :

« این را بدست خود راهبه خانم برسانید »
خانم پس از قرائت نامه ننگ آوری که باید ببرد ، در حضور کلیه اشخاصی که در اطاق بوده‌اند فریاد میکند :
« دوشیزگان سبکسری که زیبائی تن را بر زیبائی روح ترجیح دهند شایسته چنین فرجامی میشوند . »

سر و صدای وقایع کاسترو بتندی بگوش کاردینال فارنز «مخوف» می‌رسد . (چند سال بود که او این خصلت را بخود می‌بست ، زیرا امید داشت در انجمن انتخابات مذهبی آینده ، پشتیبانی اعضا را بدست آورد.) او فوراً بقاضی اول کاسترو دستور می‌دهد تا اسقف سیتادینی توقیف شود . خدمتگزاران اسقف ، از بیم بازپرسی ، جمله فرار می‌کنند تنها کسی که بار باب خود و فادار می‌ماند همان سزار دل‌بند بوده‌است . او برای

راهبه کاسترو

اسقف سوگند یاد میکند که ولو در زیر شکنجه جان بسپارد چیزی بزیان وی اعتراف نکند . سیتادینی، چون خود را در قصر خود در محاصره نگهبانها می‌یابد، باز ببرادرانش نامه‌ای نوشته، و تقاضای - کند که بدون فوت وقت از میلان حرکت کنند . وقتی آنها فرا - می‌رسند که اسقف در زندان رونچی گلیون بسر میبرد .

اینطور پیداست که راهبه در اولین جلسه محاکمه کاملاً بخطای خود اعتراف و ، هر گونه ارتباطی را با عالیجناب اسقف انکار میکند، و مرحوم ژان باتیست دولری قاضی دیر را شریک گناه خود معرفی کرده است .

نهم سپتامبر ۱۵۷۳، گرگوار سیزدهم دستور می‌دهد که محاکمه با منتهای سرعت و شدت صورت گیرد . يك نفر قاضی جنائی و يك امین خزانه و يك نفر کلانتر خود را به کاسترو رسانیده وارد زندان می‌شوند . سزار دل‌بنه سرپیشخدمت اسقف، تنها این را اعتراف می‌کند که بچه‌ای را بدایه سپرده است . بازپرسی او پیش روی خانم ویکتوار و خانم برنارد انجام گرفته است . دو روز تمام شکنجه‌اش می‌دهند ، بنحو وحشتناکی رنج و عذاب می‌کشد، ولی سر قولش می‌ایستد، و تنها چیزهائی را اعتراف می‌کند که انکارش محال بوده است . بازجو نتوانسته کلمه‌ای از او بیرون بکشد .

چون نوبت بخانمهای ویکتوار و برنارد که شاهد شکنجه‌های سزار و برنارد بوده‌اند می‌رسد، هرچه کرده بوده‌اند، اعتراف می - کنند . مقدسه‌ها همگی درباره عامل گناه مورد بازپرسی قرار می‌گیرند، و اغلب جواب میدهند بر طبق شایعات کار عالیجناب اسقف است . یکی از خواهران دربان گزارش میدهد که راهبه با اسقف چه سخنان ناهنجاری میگفت و چطور او را از در کلیسا بیرون مینداخت و اضافه می‌کند : وقتی کسی با این لحن صحبت میکند ، بمعنای آنست که مدتی باهم عشق‌بازی کرده‌اند . در واقع ، عالیجناب اسقف ، که معمولاً از سر بلندی و شایستگی فراوان جلب نظر میکرد، هر وقت که از در کلیسا بیرون می‌آمد ، سرافکنده بود .

یکی از مقدسه‌ها، که در مقابل آلات شکنجه بازپرسی میشده‌است

جواب می‌دهد که باید عامل گناه گریه‌ای باشد، چه راهبه دائم گریه‌ای را بغل میکرد و زیاد نوازشش میداد. مقدسه دیگری ادعای کند که عامل گناه چیزی غیر از باد نیست، زیرا، راهبه در روزهای بادی مسرور و خوشخو بود، و بالای عمارت کلاه فرنگی که خود مخصوصاً ساخته است، خویشتن را در معرض عمل باد قرار میداد، هر وقت آنجا بود بهر کس هر تصدقی میخواست میداد، و از هیچ چیز مضایقه نمیکرد.

زن نانوا، دایه، خاله‌زنکهای مونته فیا سکون، که جملگی از شکنجه‌های سزار، بهراس افتاده بوده‌اند، راستش رامی‌گویند. اسقف جوان در رونچی‌گلیون بیمار می‌افتد، یا خودش را به بیماری می‌زند این قضیه برادرهایش، که باعتبار و وسائل اثر بخش بانو کامپی - رآلی مجهز شده بوده‌اند، مجال داده‌است که بکرات خود را بر پای پاپ اندازند و تقاضا کنند تا اسقف سلامت و بهبود نیافته، محاکمه‌اش بتأخیر افتد. پشت سر آن کاردینال فارنز مخوف بر تعداد سربازان و نگهبانان زندان می‌افزاید. چون محاکمه و بازپرسی اسقف بتأخیر می‌افتد، کلانترها همه جلسات خود را صرف محاکمه مجدد راهبه می‌کنند: روزی مادرش بگوشش می‌رساند که دل قرص دارو خود را نباز و همه چیز را منکر شو. و راهبه در همان روز همه چیز را اعتراف می‌کند.

« پس چرا ابتداء ژان باتیست دولری را متهم کردید؟ »

« دلم بر بیچارگی اسقف میسوخت و از طرفی، او چنانچه بنجات زندگی عزیزش نائل می‌آمد، میتوانست از پسر من نگهداری کند. » پس از این اقرار، راهبه را در یکی از اتاقهای دیر کاسترو زندانی می‌کنند. دیوارهای آن، مثل گنبدش، هشت پا ضخامت داشته است. مقدسه‌ها همواره با ترس و وحشت از این سیاهچال صحبت میکردند و آنرا اطاق آخوند می‌خوانده‌اند، راهبه تحت نظر سه زن قرار می‌گیرد.

حال اسقف چون اندکی بهبود می‌یابد، سیصد نگهبان یا سرباز می‌آیند و با تخت روان او را از رونچی‌گلیون به رم انتقال می‌دهند. راهبه در دیر سنت مارت جا داده میشود. چهار نفر مقدسه متهم بشرکت

راهبه کاسترو

درگناه بوده‌اند . خانم ویکتوار و برنارد ، خواهر برج‌بان و درباری که سخنان موهن راهبه باسقف راشنیده بوده‌است .

اسقف بوسیله مستمع محاکمه ، که یکی از شخصیت‌های تراز اول قضائی بوده مورد بازپرسی واقع می‌شود .

مجدداً سزاردل بنه بیچاره را زیر شکنجه می‌اندازند ، اوباز هم تنها اعترافی نمی‌کند ، بلکه مطالبی می‌گوید که اسباب درد سروزارت فوائدعامه می‌شود ، و در نتیجه بر شکنجه‌اش یکدور افزوده می‌شود . این شکنجه مقدماتی در مورد خانم ویکتوار و برنارد نیز بمورد اجرا گذاشته می‌شود . اسقف بطرزی احمقانه ، ولی با سرسختی جالبی همه چیز رامنکر می‌شود ، و همه کارهائی را که علناً در آن سه شب درنزد راهبه انجام داده‌بوده ، بقلم‌ریز گزارش می‌دهد .

بالاخره راهبه را با اسقف مواجهه می‌دهند ، با آنکه او ، دائماً راستش را می‌گوید ، باز هم شکنجه‌اش می‌دهند . از آنجا که راهبه همه حرفهائی را که از اول گفته بود تکرار میکند ، اسقف ، که در نقش خود پایدار مانده بود ، او را بباد ناسزا می‌کشد .

بعد از تدابیر دیگری ، که اصولاً عاقلانه ، ولی از روح خشونت آلوده‌بوده‌است ، اسقف محکوم به حبس ابد در قلعه سنت آنژ و راهبه محکوم بآن می‌شود که سراسر عمر در دیرسنت مارت ، همانجا که بوده ، باز داشت باشد . این روح خشن ، پس از دوران حکومت شارل کن و فیلیپ دوم ، بر اغلب محاکم ایتالیا مستولی بود . ولی بانو کامپی رآلی ، برای نجات دخترش ، بحفر يك راهروی زیر زمینی دست می‌زند . این نقب از گنداب روهای دوران درخشان رم قدیم شروع می‌شده ، و قرار بوده است بسرداب‌گودی که بقایای فانی مقدسه‌های سنت مارت در آن میرفته ، پایان پیدا کند . این زیر نقب که تقریباً دو پا پهنا داشته ، از چپ و راست با جدار های تخته الوار مستحکم می‌شده ، وسقفش هرچه پیش‌تر میرفته بادو الوار زاویه پیدا می‌کرده وزانوئی می‌خورده است .

این راه زیرزمینی تقریباً بمقوسی پاکنده می‌شده‌است . مهم آن بوده که در جهت مناسب جلو برود ؛ چه در هر گام به پی‌های کهنه و

چاههائی بر می خورده که عمله‌ها را بکج کردن راه وامی داشته است. مشکل بزرگ دیگر کار خاك برداری بوده است. کسی نمی دانسته آنرا کجا بریزد. گویا شبها آنرا در خیابانهای رم میپاشیده‌اند. همه از این مقدار خاکی که، بقول آنها، از آسمان می آمده ، درشگفت افتاده بوده‌اند .

باهمه پول گزافی که بانوکامپی رآلی برای رهایی دختر خود خرج می‌کند ، باز امکان لو رفتن زیر نقب وجود داشته است . اما پاپ گرگوار سیزدهم در ۱۵۸۵ بدرود حیات میگوید ، دوران فترت و شلوغی و آشوب درمی‌رسد.

به‌ه‌لن در سنت مارت بسیار سخت میگذشته‌است؛ میتوان فهمید که مقدسه‌های ساده و بسیار تنگدست برای آزار واذیت راهبه‌ای بسیار ثروتمند و گناه آلوده، چه اصرار و کوششی میکرده‌اند. ه‌لن بابی تابی در انتظار اقدامات مادرش بوده‌است. که ناگهان دلهره عجیبی قلبش را فرا می‌گیرد؛ فابریچه کولونا، که از شش ماه پیش متوجه احوال متزلزل گرگوار سیزدهم بوده، نقشه‌های وسیعی برای دوره فترت طرح می‌کرده است یکی از فرماندهان خود را در پی ژول برانچیفورت که اینك در ارتش اسپانیا بنام سرهنك لیزارا شهرتی بسزا یافته‌بود، روانه می‌کند. او را بایتالیا فرا می‌خواند . ژول از شوق دیدار وطن می سوخته است. بانام مستعار در ریسکارا بندر کوچک دریای آدریاتيك، پائین چیه‌تی، در ناحیه آبروز از کشتی پیاده می‌شود و از کوهستانها خود را به پتره‌لا می‌رساند. شادمانی شاهزاده اسباب خیرت همگان می‌شود. به ژول می‌گویند که او را برای جانشینی خود احضار کرده است و می‌خواهد فرماندهی افرادش را باو بسپارد . برانچیفورت در جواب اظهار می‌دارد. اگر از نظر نظامی صحبت شود، این تصدی هیچ ارزشی ندارد، و بسهولة این را اثبات می‌کند چه؛ هرگاه اسپانیا جداً بخواهد ، در ظرف شش ماه. بانندك هزینه‌ای ، میتواند کلیه سلحشوران یاغی ایتالیا را نیست و نابود کند .

برانچیفورت زاده می‌افزاید؛

«ولی ، این حرفها بکنار ، شاهزاده گرامی ، هرگاه شما

راهبه کاسترو

بخواهید ، من برای خدمت حاضرم ؛
من در برابر شما همان جانشین رانوس دلاوری که در چيامپی
کشته شد ، خواهم بود .»

قبل از ورود ژول ، شاهزاده بهمان سبك خود ، فرمان داده بوده -
است که هیچکس در پتره لاسمی از کاسترو و محاکمه راهبه اش را نباید بزبان
بیاورد ؛ مجازات مرگ ، بی چون و چرا ، منتظر کسی است که پرچانگی
کند . در ضمن بشاشت دوستانه ای که در استقبال برانچیفورت داشته ،
از او خواهش میکنند که بدون من پایتان را به آلبانونگذارید و طریقی که برای
اجرای این مسافرت پیش گرفت ، آن بود که شهر را با هزار نفر از افراد
خود تسخیر کنند ، و يك پيشاهنگ هزار و دويست نفری را بجاده رم
گسیل دارد . سپس بدستور شاهزاده ، اسکوئی پیرا احضار کردند و بهمان
اطاقی که برانچیفورت در آن بسر میبرد فرستاد . وی هنوز در همان
حیاطی که قرارگاه کل شان بود سکنی داشت . دیگر میتوان قضاوت کرد
که ژول بیچاره از دیدار او چه حالتی پیدا کرد .
همینکه دو دوست خود را در آغوش یکدیگر انداختند ،
شاهزاده به ژول گفت :

« حالا سرهنگ عزیز ، منتظر چیزی باش که بدتر از آن
نمی شود .»

سپس شمع را فوت زد ، بیرون رفت ، و در را بروی آن دؤبست .
فردای آنروز ، ژول که حال بیرون آمدن از اطاق را نداشت ، پی
شاهزاده فرستاد تا اجازه مراجعت به پتره لارا بگیرد ، و بگویند که تا
چند روز دیگر نمیخواهد چشمش باو بیفتد . اما برگشتند و خبر
آوردند که شاهزاده باتفاق گروههای خود ناپدید شده است .
شبانگاه ، همینکه خبر مرگ گرگوار سیزدهم بگوش شاهزاه میرسد ،
دوست خود ژول را فراموش می کند ، بجنگ برمی خیزد . تنهاسی -
تن از سربازان گردان قدیمی رانوس در اطراف ژول باقیمانده بودند .
روشن است که در آن ایام ، دردوره فترت سلطنت پاپ ، قوانین بلااثر
میکشت ، و هرکس پی ارضای امیال خود میرفت ، و تنها قدرتی که
باقی می ماند همان زور بود . بهمین جهت شاهزاده کولونا ، پیش از

آنکه آن روز بسررسد ، پنجاه تن ازدشمنان را بدارآویخته بود . ام
از ژول بگوئیم ، با آنکه بیش از چهل مرد باخود نداشته‌جرئت می-
کند بسوی روم روی‌آور شود .

نوکرهای راهبه کاسترو همگی باو وفادار مانده و در خانه‌های
محقر نزدیک دیر سنت مارت سکنی کرده بودند . حالت احتضار
گرگوار سیزده بیش‌ازیک هفته دوام پیدا میکند ، بانوکامپی رآلی با
بیحوصلگی منتظر آن بوده‌است که پیش‌ازفرارسیدن روزهای پرآشوبی
که مرگ پاپ بدنبال می‌داشت ، آخرین پنجاه قدم ته مانده زیر نقب
شکافته شود . و چون این کار بعبور از زیرزمینهای چندی از خانه‌های
مسکونی بستگی داشته ، سخت از آن بیمناک بوده‌است که نتواند کار
خود را پنهان از نظر عموم پایان دهد .

ازهمان پس فردای ورود برانچیفورت به پتره‌لا ، پنداشتی آن
سه یساول قدیمی ژول ، که هلن بخدمت خودگمارده بود ، سر از پا
نمی‌شناخته‌اند . هرچند مقدسه‌هایی که ازهلن نفرت داشته‌اند ، این‌راز
سر بمهر راز او پنهان می‌کنند ، باز هلن دراین زمینه کم از دیگران
اطلاع پیدا نمی‌کند . اوگون ، یکی از «یساولان» دم در دیرمی‌آید و
هرچه اصرار و پافشاری می‌کند تا اجازه دهند بیدرنگ باخانم خود
ملاقات نماید ، موفق نمی‌شود . ردش می‌کنند و از دربیرون می‌اندازند .
وی درعالم نومیدی ، همانجا می‌ماند و بهریک از خدمتگذاران خانه که
در رفت‌وآمد بوده‌اند پشیزی میدهد ، ضمناً این عبارت دقیق را بدو
می‌گوید :

« باشادی من شریک باشید ؛ آقای ژول برانچیفورت وارد شده
است ، ایشان زنده اند ؛ این را بدوستانتان هم بگوئید . »

دویار اوگون همه روز را می‌روند برایش پشیز می‌آورند ، و
او شبانه روز سرگرم پخش کردن و تکرار همان عبارت می‌شود ، تا
وقتی که جزدیناری برای خودشان نمی‌ماند . آنوقت سه «یساول» ،
درحالیکه از شانه همدیگر بالا می‌روند ، خودرا ببالای نگهبانی در
صومعه سنت مارت رسانیده درود گویان به عابران خطاب می‌کنند ؛
« آقای ژول وارد شده است .. تا آخر ... »

راهبه کاسترو

فکر این نیکمردان بشمر می‌رسد . هنوز سی و شش ساعت از پخش نخستین پشین نگذشته بوده، که هلن بینوا ، در قعر سیاهچال خود یواشکی می‌فهمد که ژول زنده‌است .

بشنیدن این جمله دچار نوعی سرسام شده فریاد می‌کند :

« ای مادر ! تو بمن چقدر بد کردی ! »

چند ساعت بعد این خبر حیرت‌انگیز بوسیله ماریه‌تای کوچک تأیید می‌شود. این زن بافدا کردن همه طلاآلات خود، اجازه گرفته بود که به‌مراه خواهر برج بان‌مأمور غذا بداخل زندان قدم گذارد . هلن که از خوشحالی می‌گریسته است خود را در آغوشش می‌افکند و می‌گوید :

« چه خبر خوشی ، ولی دیگر من پیش تو نخواهم ماند . »

ماریه‌تا باو می‌گوید:

« مسلم‌است . من جداً فکر می‌کنم با انتخاب پاپ جدید حبس

شما به تبعید ساده‌ای تبدیل خواهدگشت . »

« آه ! عزیزم ، دیدار ژول ! من گنهکار و دیدن او ! »

در میان سومین شبی که این گفتگورخ می‌دهد، قسمتی از سنگفرش کلیسا با صدای بلند فرو می‌ریزد؛ مقدسه‌های سنت مارت خیال می‌کنند که دیر در شرف خرابی است . کار آشوب و اختلال بالا می‌گیرد ، همه فریاد می‌زنند که زلزله شده است . تقریباً یکساعت پس از ریزش سنگفرشهای کلیسا ، سه « یساول » هلن در پیشاپیش بانو کامپی رآلی ، از راه نقب سیاهچال راه پیدا کرده بودند .

یساولان فریاد می‌کشند .

« خانم ، فتح ، فتح ! »

ترس کشنده‌ای هلن را فرامی‌گیرد ؛ گمان می‌کند که ژول - برانچیفورت هم با آنهاست . اما خیلی زود خاطر جمعی حاصل می‌کند . وقتی از ایشان می‌شنود که تنها بانو کامپی رآلی با آنهاست ، و ژول هنوز در آلبانو که با چند هزار سرباز اشغالش کرده بسر میبرد همان حالت جدی خود را باز می‌یابد .

پس از چند لحظه انتظار بانو کامپی رآلی هویدا می‌شود؛ باز حمت فراوان راه می‌رفته‌است سپردار شخصی‌اش با لباسهای رسمی که پراز

گردو خاک شده بوده ، وشمشیری برکمر ، زیر بغل او رانگهمیداشته است .

بانو کامپی رآلی خوشحالانه فریاد میکند:

« ای هلن عزیزم! برای نجات تو آمدم ! »

« که بشما گفت که من میخواهم نجات یابم ؟ »

بانو کامپی رآلی متعجب می ماند؛ باچشمهای دریده بدخترش نگاه می کند ؛ سخت پریشان و دستپاچه شده و بالاخره اظهار میدارد :
« خوب ، هلن عزیز ، روزگار وادارم میکند عملی که شاید هم طبیعی بوده است برای تو اقرار کنم .

این کار پس از آن بدبختی که بخانواده ما روکرد ، واقع شده و من از آن پشیمانم ، از تو خواهش می کنم مرا ببخشی : ژول ... برانچیفورت ... زنده است ... »

« شاید بهمین جهت است که من نمی خواهم زنده بمانم . »

بانو کامپی رآلی ابتداء از سخن دخترش سردر نمی آورد؛ سپس بامهر و محبت تمام باستغاثه و تمنا می افتد ؛ ولی جوابی نمی گیرد. هلن بسوی صلیب خود برگشته ، بی آنکه بحرفهایش گوش بدهد ، بدعا می پردازد. با آنکه بانو کامپی رآلی یکساعت تمام آخرین مساعی خود را برای دریافت کلمه ای و نگاهی صرف میکند ، هیچ نتیجه نمی دهد . بالاخره ، دختر که صبرش لبریز شده می گوید :

« نامه های او ، در آن اطاق کوچک آلبانو ، در پای مرمر همین صلیب پنهان بود ؛ کاش گذاشته بودید پدرم خنجرم بزند ! بیرون بروید ، و قدری طلا برایم بگذارید . »

بانو کامپی رآلی با وجود اشاره های ترسیده سپردار ، دلش میخواسته گفتگوی با دختر را ادامه دهد، هلن بیتاب می شود :

« دست کم ، یکساعت آزادم بگذارید ؛ شما زندگی مرا مسموم کردید ، میخواهید مرگم را هم زهر آلود کنید . »

بانو کامپی رآلی اشکریزان می گوید :

« ماباز تادو سه ساعت دیگر راه زیر زمینی را در اختیار خود خواهیم داشت ؛ کاش می توانستم امیدوار باشم که تغییر رأی میدهی ! »

و دوباره بزیر نقب می‌رود.
 هلن به یکی از «یساولان» خود میگوید :
 «اوگون، مجهز بشو، و پیش من بیا، پسر جان، شاید مجبور
 شوی از من دفاع کنی، دشنه؛ شمشیر، خنجرت را به بینم!»
 سرباز پیر سلاحش را که همه مرتب بوده بدونشان میدهد؛
 «خوب! برو بیرون زندان به ایست، من می‌خواهم نامه بالابلندی
 برای ژول بنویسم که تو با دست خود باو برسانی؛ میل ندارم دست
 دیگری بآن برسد، زیرا وسیله مهر کردنش را ندارم. تو اجازه
 داری هر چه در آن نوشته شده بخوانی. طلاهایی را که مادرم گذاشته
 در جیب خود بگذار، من بجز پنجاه سکه‌اش را لازم ندارم؛ همین
 مقدار روی تختم بگذار.»

بعد از این حرفها مشغول نوشتن می‌شود؛
 «ژول عزیز من، از تو هیچ شکی ندارم؛ اگر من رفتنی هستم،
 برای آنستکه اگر باغوش برسم خواهم دید با لغزش خود، چه
 سعادت را از دست داده‌ام، و این درد مرا خواهد کشت. باور نکن
 که بعد از تو کسی را در دنیا دوست داشته‌ام؛ بالاتر از آن، بدان
 که قلبم از تحقیری تند بمردی که در اطاقم پذیرفته‌ام، مالا مال بوده
 است. لغزش من فقط ناشی از دلتنگی، و بقولی‌هم، هرزگی بوده‌است.
 بیندیش که روح من پس از تشبثی که در پتره‌لا کردم بسیار ضعیف
 شد. شاهزاده که بمناسبت علاقه تو باو، مورد اکرام من بود چنان با
 درستی و پرخاشجوئی با من رو برو شد که روح مرا ناتوان و فرسوده
 کرد. میگویم فکر کن، که من دوازده سال در بند دروغ اسیر بودم.
 هر چه دور و برم بود ساختگی و دروغ بود، منم میفهمیدم. ابتداء
 سی نامه‌ای از تو دریافت داشتم؛ قضاوت بکن که با چه شور و شعفی
 نامه‌های اولت را می‌گشودم! اما وقتی آنها را می‌خواندم قلبم یخ‌میزد.
 نوشته را بررسی می‌کردم، خطت را می‌دیدم، ولی از قلبت اثری
 نبود. تو خود فکر کن که همین اولین نیرنگ شیرۀ جانم را در گریه
 ساخت، تا جائی که حتی یکی از نامه‌هایت را بدون هیچ لذتی باز
 کردم! خبر نفرت‌انگیز مرگ تو آنچه را که از روزگار خوشگوار

جوانی در دلم مانده بود بباد فنا داد . باید بخوبی بفهمی ، نخستین تصمیم من ، آن بود که براه افتاده ، ساحل مکزیك را که میگفتند وحشیان تو را در آنجا کشته‌اند ، با دست خود لمس کنم ؛ آخ اگر این فکر را دنبال کرده بودم چه میشد ... حالا هر دو سعادتمند بودیم ، چه ، در مادرید ، علیرغم جاسوسها و صحنه سازیهایی که يك- دست مراقب می‌توانست در اطرافم جور کند ، باز من بنوبه خود می- توانستم همه روانهائی را که هنوز اندك نیکی و رحمی در آنها باقی است ، بسوی خود جلب کنم ، چه بسا احتمال داشت که بحقیقت امر پی ببرم ؛ زیرا دیگر ، ژول من ، عملیات درخشان تو ، نظر عالمی را متوجه تو کرده بود ، و شاید هم کسی در مادرید پیدا میشد که بداند تو همان برانچیفورت هستی . آیا می‌خواهی بدانی چه کسی سعادتمندی ما را برهمزده است ؛ نخست خاطره پذیرائی تحقیر آمیز و سبانه شاهزاده در پتره‌لا ؛ و دیگر مشکلات دشواری که برای عزیمت از کاسترو به مکزیك وجود دارد ؛ تو این را می‌بینی ، که روح من در این هنگام دچار سرگشتگی شده بود . سپس فکر نخوت باری ب سرم افتاد . من در دیر ساختمانهای بزرگ بپا کردم ، تا بتوانم اطاق زن برج‌بان را ، که تو در شب رزم بدان پناه بسته بودی ، برای خود ذخیره کنم . روزی ، باین زمین که سابقاً تو بخاطر من ، با خون خود آنرا آبیاری کرده بودی ، خیره شده بودم ؛ سخن حقارت آمیزی بگوشم خورد ، سربرداشتم ، و قیافه‌هایی در برابر دیدم ؛ و بقصد تلافی ، بفکر راهبه شدن افتادم ، مادرم ، که خوب میدانسته تو زنده‌ای ، برای این انتصاب عجیب اقدامات قهرمانانه کرد . این مقام هم ، برای من ، چیزی بجز اسباب دلتنگی نشد ؛ و روح من از آن پستی گرفت ؛ دیگر از اینکه قدرتم را برخ دیگران بکشم ، و بدینوسیله اسباب بیچارگی دیگران بشوم ، لذت می‌بردم ؛ بی‌انصافی و بیداد گری‌ها کردم . من در سن سی سالگی ، خود را در چشم دیگران پارسا ، دولتمند و مورد احترام میدیدم ، اما با وجود این احساس بد بختی میکردم . اینجا بود ، که این مرد بیچاره و خوش‌طینت ، پیدایش شد ، از سرو رویش بلاهت می‌بارید . همان بلاهت باعث آن شد که اولین حرفهایش را تحمل نکنم .

راهب کاسترو

روح من از چیزهایی که پس از عزیمت او احاطه‌ام کرد باندازه‌ای بد-
بخت شده بود که دیگر در برابر کو چکترین وسوسه یارای پایداری
نداشت. آیا اعتراف بی‌ادبانه‌ای برایت بکنم؟ فکر کردم برای يك
زن از دست‌رفته همه کاری مجازاست. تو وقتی این خطوط را می‌خوانی،
کرمها بجان این زیباییهای فرضی افتاده‌اند، زیباییهایی که تنها باید
بتو تعلق می‌گرفت. بالاخره باید چیزی که رنجم می‌دهد گفت؛
نمی‌فهمیدم چرا نباید مثل همه زنهای رم با عشقی سرسری خود را
مشغول دارم، پس فکر هوسبازانه‌ای بستم زد. اما هرگز نشد که بدون
احساس بیزاری و سیری که نابودکننده لذتهاست، پیش این مرد بروم.
من همیشه تو را پهلوی خود میدیدم. پس از مادرم، چیزی که اسباب
بدبختی روزگار ما شد، همان الهامی بود که «مادون» مقدس، در کاخ
آلبانو بتو داد، همان چیزی که باصطلاح مردانگی خوانده میشود.
تو اهل تهدید و دست‌درازی نبودی، بلکه مثل همیشه خوب و ملایم
بودی، تو نگاهم میکردی؛ این بود که پاره‌ای اوقات نسبت‌باین مرد
خشمگین میشدم و تا مرحله کتک زدن او پیش میرفتم، با تمام قوا
میزدمش. زول عزیز من، اینست لب حقیقت؛ من نمی‌خواستم پیش
از ابراز این نکته بتو بمیرم، همچنین این فکر را هم داشتم که شاید
گفتن این موضوع، مرا از فکر مردن باز دارد. اینک روشنتر می-
بینم که شادمانی بازدید تو، هر گاه میتوانستم خود را شایسته تو
نگهدارم، تا چه اندازه بود. من بتو دستور میدهم که زندگی بکنی
و بشغل نظام ادامه دهی. موقعی که خبر پیروزیهای تو بگویم میرسید
چقدر خوشحال میشدم... خدای من، اگر نامه‌هایت بخصوص بعد از
نبرد «اشن» بمن میرسید چقدر شادمان میشدم! زندگی بکن! اغلب
خاطره رانوس را، که در چپامپی کشته شد، و هلن را، که برای ندیدن
سرزنش چشمهای تو، در «سنت مارت» جان سپرد، بیاد داشته
باش.

هلن پس از نگارش نامه، پیش سرباز پیر می‌رود، او خواب
بوده‌است. بی‌آنکه ملتفت شود، دشنه‌اش را برمی‌دارد، سپس بیدارش
می‌کند.

«تمام شد. میترسم که دشمنان زیر نقب را تصرف بکنند .
زود راه بیفت ، نامه مرا از روی میز بردار ، و خودت بدست ژول
برسان ، بادست خود، میفهمی؟ و ایندستمال مرا هم بگیر و باوبده؛
و باو بگو که حالا دیگر او را دوست ندارم هیچوقت هم دوستش
نداشته‌ام ، میفهمی! هرگز دوستش نداشته‌ام.»
اوگون ، همچنان می‌ایستد وبراه نمی‌افتد.

«برودیکر!»

«خانم ، درست فکرش را کرده‌اید ؟ سنیور ژول که آنهمه‌شما
را دوست دارد .»

« منهم ، دوستش دارم ، کاغذ را بردار و خودت به او
بده . »

«بسیار خوب ! خدا شما را عمر بدهد ، چقدر خوب‌هستید!»
اوگون می‌رودو چون بازمی‌گردد؛ هلن را مرده‌می‌یابد؛ دشنه
در قلبش نشسته بوده‌است .

پایان



در آغاز قرن نوزدهم در ایتالیا نهضت
سیاسی آزادیخواهانه مخفیانه‌ای
برپا شد بنام «کاربوناری». استاندارد
در این داستان نشان می‌دهد که
وانینا و انینی زیباترین دختر اشرافی
رم هم نمیتواند با عشق پر شور خود
جوان شوریده‌ای را که شیفته
آزادی است از راه خود باز دارد.

چاپ اول ۱۳۴۲
سازمان کتابهای جیبی

استان‌دال

دانیایا وایینی

ترجمهٔ جهانگیر افکاری



سازمان کتاب‌های صبی

تهران ، خیابان گوته ، شمارهٔ ۴۶



چاپ اول

این کتاب در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسید .
تهران - ۱۳۴۲

یکشب بهار سال هزار و هشتصد و بیست... بود. شهر روم سراسر بجنبش آمده بود؛ آقای دوک «ب...» بانکدار نامدار در قصر تازه خود در میدان و نیز مجلس رقصی برپا کرده بود. پرشکوه‌ترین چیزی که هنرهای ایتالیا و جلال پاریس و لندن می‌توانست پدید بیاورد برای آرایش این کاخ فراهم‌گشته بود. رقابت نهایت نداشت. زیبا رویان مو بور و خوددار انگلستان اشرافی برای افتخار حضور در آن جشن ابراز اشتیاق کرده بودند؛ آنان دسته دسته فرامیرسیدند. قشنگترین زنان روم برای ربودن جایزه زیبائی با آنها بر رقابت برخاسته بودند.

تازه دختری که برق چشمان و گیسوان آبنوسی برومی بودنش گواهی میداد پیشاپیش پدر وارد شد و همه نگاهها را بدنبال خود کشید. از هر حرکتش ناز خاصی میبارید. پیدا بود که شکوه این شب نشینی خارجیان تازه وارد را میگیرد. زبان حالشان این بود؛ «جشن هیچ يك از پادشاهان اروپا بیای این نمیرسد.»

پادشاهان کاخی بسبك معماری برومی ندارند؛ آنها ناگزیر بانوان برجسته دربار خود را دعوت میگیرند. حال آنکه آقای دوک ب... کسی را وعده نمیگیرد مگر زنان خوشگل را. آنشب در این وعده گیران بختش هم‌گفته بود. مردها مبهوت بنظر می‌آمدند. میان آنها همه زنان برجسته و دیدنی این سؤال پیش آمد که زیبا تر از همه کیست؟ کار انتخاب و

وانینا وانینی

تصمیم مدتی به تردید کشید: اما عاقبت پرنسس وانینا وانینی «این تازه دختر مومشکی با چشمهای آتش بیز» ملکه جشن شناخته شد. آنگاه خارجیان و جوانان رومی سالنهای خود را رها کردند و بتالاری که او در آن بود روی آوردند.

پدرش «پرنسس دون آسدروبال وانینی» اراده کرده بود که دخترش نخست بادوسه تن از بزرگان آلمان برقصد. وانینا سپس خواهش چند انگلیسی بسیار شایسته و بسیار بزرگمنش را پذیرفت و از رفتار خشك آنها دلگیر شد. انگار مزاحمت لیویو ساوه لی جوان، که پاك دلباخته او شده بود بیشتر به دل می نشست او سرآمد جوانان دلربای روم و از این گذشته شاهزاده بود. ولی اگر زمانی بدستش میدادند بخواند ده بیست صفحه نخوانده بکنارش می انداخت و از سردرد می نالید. این خود بچشم وانینا عیب مینمود.

نزدیک نیمه های شب، در مجلس رقص خبری پخش شد که بسیار اثر بخشید: «یکی از کاربوناوهای جوان، که در قلعه سنت آنژ زندانی بود، شبانه با لباس مبدل فرار کرده است، با تهوری افسانه وار خود را با آخرین رده نگهبانان زندان رسانیده، با خنجر سربازان تاخته، خودش هم زخم برداشته است. اینك مأموران مسلح پی چکیده های خون را گرفته و در برزن بدنبالش میروند و بدستگیری امیدوارند.»

هنگام نقل این داستان، لیویو ساوه لی که مسحور جمال و دلیری هم رقص خود بود در حین آنکه او را بجایش می رسانید دیوانه وار پرسید:

«راستی، محض رضای خدا کیست که بتواند مورد پسند شما قرار بگیرد؟»

وانینا جواب گفت:

«همین کاربوناوی جوان که تازه گریخته است. این شخص دست کم کاری صورت داد که بزحمت دنیا آمدنش می ارزد.»

پرنسس دون آسدروبال نزدیک دخترش رفت. او مردی بود دولتمند که از بیست سال پیش بحساب پیشکار خود رسیدگی نکرده و عواید خصوصی خود را هم با تنزیل گزاف باو پیش فروش کرده بود. اگر

شما در خیابان باو بر می‌خوردید اوراد لکی از کار افتاده می‌پنداشتید، و متوجه نمیشدید که بانگستان خود پنج شش انگشتی سنگین بانگین- های درشت الماس دارد. دوپسرش بفرقه ژروئیت‌گرویده و عاقبت دیوانه شده و مرده بودند.

پرنس آنها را از یاد برده بود ولی از این که تنهادخترش وانینا تن باز دو اچ کسی نمیداد خشمناک بود. او حالا نوزده سال داشت و بهترین خواستگارها را رد کرده بود. به چه دلیل؟ همان که «سیلا» برای کناره‌گیری از سلطنت آورد، «من از رومیان بیزارم»

فردای مجلس رقص، وانینا پی برد که پدرش، مردی که در دل گندگی رو دست نداشت، و بعمرش رنج برداشتن کلید را بر خود هموار نمیکرد، بامواظبت تمام در راه پلکان باریکی را که بساختمان اشکوب سوم قصر میرفت، چفت میکند. این ساختمان چندین پنجره بطرف ایوانی مزین بمرکبات داشت. وانینا برای انجام ملاقات به‌رم رفته بود و در بازگشت چون در بزرگ کاخ برای ترتیب چراغانی شلوغ شده بود، کالسکه از حیاط‌های پشت داخل شد.

وانینا چشمش بی‌الا افتاد و با شگفتی مشاهده کرد که یکی از پنجره‌های ساختمانی که پدرش با دقت تمام بسته بود باز است. ندیمه را مرخص کرد. خود را باتاق‌های زیر شیروانی قصر رسانید. و پس از تکاپوی زیاد به پنجره میله‌داری رسید که به ایوان مزین بمرکبات راه داشت. پنجره بازی که دیده بود در دوقدمی او قرار داشت. بی‌گفتگو در این اتاق کسی میزیست. اما کی؟ فردای آن وانینا موفق شد کلید دریچه سمت بام مزین بمرکبات را بدست بیاورد. پاورچین پاورچین خود را به پنجره که هنوز هم گشوده بود رساند. کرکره‌ای او را پنهان میداشت. در ته اتاق تختی قرار داشت که کسی رویش بود. ناگهان حرکتی بقصد فرار کرد. ولی چشمش بپیراهن زنانه‌ای افتاد که روی صندلی بود. چون بشخصی که روی تخت بود بهتر نگریست، زنی موبور دید، که بظاهر بسیار جوان مینمود. به‌زن بودنش اطمینان حاصل کرد. پیراهن روی صندلی خون‌آلود بود. کفشهای زنانه‌ای هم که روی میز بود لکه- های خون داشت. زن ناشناس حرکتی کرد. وانینا دریافت که زخمی

وانینا وانینی

است. پارچه بزرگی که از خون لك برداشته بود سینه‌اش را میپوشاند. پارچه تنها با نوار بسته شده بود. دست جراح آنرا این جور نمی‌بست. وانینا پی برد که پدرش، هر روز در حدود ساعت چهار، در اتاق رابروی خویش می‌بندد، سپس بیدار ناشناس میرود. بزودی باز می‌گردد بکالسه می‌نشیند و بیدار خانم کنتس و یته‌لسچی میرود. او همینکه از خانه پابیرون می‌نهاد، وانینا بر بالای ایوان كوچك میرفت، جایی که میتوانست شاهد ناشناس بماند. برای این زن جوان که آنقدر شوربخت بود دلش سخت میسوخت. تلاش میکرد که سرگذشتش را حدس بزند. پیراغن خونینی که روی صندلی افتاده بود گوئی بادشنه سوراخ سوراخ شده بود. وانینا حتی میتوانست سوراخها را شماره کند. روزی زن ناشناس را آشکارا دید: چشمهای آبی‌ش بآسمان دوخته شده بود: پرنسس جوان بزور توانست از سخن‌گفتن خوداری کند. فردای آن وانینا جرئت پیدا کرد که قبل از رسیدن پدر خود را روی ایوان پنهان کند. دختر ورود آسدروبال را باتاق زن ناشناس تماشا کرد. سبدي پراز خواربار به‌مراه داشت. پدرش پریشان‌حال بود، و چندان حرف نزد. بقدزی آهسته صحبت میکرد که، با گشوده بودن روبست پنجره حرفهایش بگوش وانینا نرسید، و بیدرنگ هم براه افتاد. وانینا باخود گفت:

«لابد این زن بینوا دشمنان سرسختی دارد، که پدرم با آن اخلاق بی‌غم خود، جرئت نمیکند رازش را با کسی در میان‌گذارد و هر روز زحمت بالا آمدن يك صد و بیست پله را بر خود هموار میکند.»

شبى همچنان که وانینا یواشکی بطرف پنجره زن ناشناس سرک میکشید، چشمهایش تو چشم او افتاد و پاك مچش باز شد. وانینا خود را بزانو انداخت و بالتماس افتاد،

«من دوستار شما هستم، و به هر خدمتی حاضرم.»

زن ناشناس باشاره گفت داخل شود.

وانینا از روی پوزش خواهی گفت:

«باید مرا ببخشید. کنجکاوی احمقانه من لابد برای شما خیلی

استانداال

توهين آميز بوده است . سوگند ياد ميکنم که اين راز را نگه دارم .
اگر هم ميخواهيد ، ديگر هيچگاه با اينجا نميگذارم .
زن ناشناس گفت :

« کيست که با ديدار شما سعادتمند نباشد ؟ آيا شما در اين قصر
زندگي ميکنيد ؟ »

وانينا جواب داد :

« مسلماً معلوم است که مرا نمي شناسيد . من وانينا دختر
دون آسدروبال هستم »

زن ناشناس با حالي متعجب نگاهش کرد ، پاك قرمز شد و
افزود :

« لطفاً اميدوارم بکنيد که هر روز بمن سر خواهيد زد منتها
دل ميخواست که پرنس از ملاقاتهاي شما بوئي نبرد . »

قلب وانينا بتندي ميزد . رفتار ناشناس بنظرش بسيار برازنده
بود ، چه بسا اين زن جوان بيچاره با مرد مقتدري در افتاده ، و شايد
در لحظه اي که حسدش گل کرده عاشق خود را بقتل رسانيده باشد ؟
وانينا براي مشکل او علت هاي عادي پيدا ميکرد . زن ناشناس باو گفت
که زخمی درشانه دارم که تا قلبم فرو رفته و زياد رنج ميدهد ، بطوريکه
اغلب دهنم پراز خون ميشود .

وانينا هراسان پرسيد :

« چرا جراح خبر نميکنيد ؟ »

« ميدانيد که در روم ، جراحان بايستي گزارش دقيقی از هر
جراحتي که درمان ميکنند با اداره پليس بدهند . از اين رو پرنس بهتر
آن ديد که خود زخمهايم را با اين پارچه که ملاحظه ميکنيد به بندد »
زن ناشناس با وارستگي تمام از دلسوزي بر درد خود پرهيز
ميکرد . وانينا ديوانه وار باو دلبستگي پيدا ميکرد . با وجود اين
چيزي سخت باعث تعجب شاهزاده خانم جوان شد ، و آن اينکه ميان
گفت و گوئي کاملاً جدی ناگهان زن ناشناس بخنده افتاد و باکوشش زياد
توانست جلوی خود را بگيرد .

وانينا گفته بود :

وانینا وائینی

« دانستن نام شما اسباب خوشبختی من است . »
« مرا کلماتین صدا میزنند . »
« بسیار خوب کلماتین عزیز ، من فردا ساعت پنج بدیدنتان
خواهم آمد . »
فردای آنروز وانینا حال دوست تازه را خیلی زار دید . اورا
بوسید و گفت :
« میروم برای شما جراحی خبر کنم . »
زن ناشناس گفت :
« برای من مرگ بهتر از آنستکه برای ولینعمت های خودم
اسباب بدنامی بشوم . »
وانینا بلافاصله گفت :
« جراح ، حضرت آقای کاتانزارا ، فرماندار روم ، فرزند یکی
از خدمتگزاران ماست . او بما اخلاص دارد و بمناسبت مقامی که دارد
از هیچکس بیمناک نیست . پدرم مراتب ارادات اورا از نظر دورداد داشته است .
من اکنون پی او میروم . »
زن ناشناس چنان با شتابزدگی فریاد کرد : « من جراح لازم
ندارم » که وانینا حیران ماند .
« فقط شما بمن سر بزنید . هرگاه خداوندخواست مرا پیش خود ببرد ،
در بازوان شما بخوشبختی جان میسپارم . »
فردای آن حال زن ناشناس رو بوخامت گذاشت . وانینا
هنگامیکه از پیش او میرفت گفت :
« اگر شما مرا دوست میدارید ، بگذارید پی پزشك بروم . »
« با آوردن پزشك سعادت من بباد میروود . »
وانینا گفت :
« پی او خواهم فرستاد . »
ناشناس بی آنکه چیزی بگوید نکهش داشت . با خواهشمندی
دستش را گرفت و غرق بوسه کرد . دیری خاموش ماندند . چشم ناشناس
پراز اشك شد . آخر دست وانینا را رها کرد ، در حالی که جان بلبش
رسیده بود گفت :

« نزد شما باید اعترافی بکنم . پریروز که بشما گفتم اسمم کلمانتین است دروغ بود . من مرد هستم و کاربوناروی بینوائی بیش نیستم. »

وانینا سراسیمه ، صندلی را پس کشید و فوراً بپا خاست .
کاربونارو ادامه داد :

« احساس می‌کنم که این اعتراف تنهارشته پیوند من و زندگی را نابود می‌کند. اما برایم شایسته نیست شما را بفریسم . نام من پیه‌ترو- می‌سی‌ریلی است. نوزده سال دارم. پدرم در سان آنجلو جراح حقیر است. من کاربونارو هستم (گروه) ما غافلگیر شد. مرا بزنجیر کشیدند ، و از رومان به رم آوردند. سیزده ماه را در دل سیاهچالی که شبانه‌روز بچراغی روشن بود بسرسانیدم. آدم نیک نفسی بفکر رهائیم افتاد . لباس زنانه بتنم کرد. درحینی که از زندان بیرون میرسیدم واز پیش نگهبانان در آخر می‌گذشتم، یکی‌شان را که داشت به جنبش کاربوناری بد و بیراه می‌گفت سیلی زدم. مطمئن باشید که این کار بهیچ‌رو از بلند پروازی سرنزد، بلکه تنها از سر بهوائی من بود . پشت این بی‌پروائی با زخم سرنیزه همه شب را در کوی‌های رم پیگرد شدم ، و چون قوایم تحلیل رفت، بخانه‌ای که درش باز بود وارد شدم .

صدای آمدن سربازان را از پشت سر می‌شنیدم. بباغی جستم، و در چند قدمی زنی که مشغول گردش بود بزمین افتادم .
وانینا گفت :

« بانو کنتس ویتله‌سچی! دوست پدرم. »

می‌سی‌ریلی فریاد کشید :

« چطور؟ بشما گفته است. باری این زن که نباید هیچگاه نامش برده شود. جان مرا نجات بخشید. موقعی که سربازان برای گرفتار کردنم بخانه او وارد می‌شدند پدر شما مرا با کالسکه‌اش از آنجا بدر برد . احساس می‌کنم که حال من سخت خرابست ، چند روز است زخم سرنیزه‌ای که به پشتم فرو رفته نمی‌گذارد نفس بکشم. من می‌میرم و جز این غصه‌ای ندارم که دیگر شما را نمی‌بینم. »

وانینا بابی‌تابی گوش میداد. شتابان از آنجا بیرون آمد. می‌سی-

وانینا وانینی

ریلی در آن چشمان زیبا شفقتی ندید . و تنها اثری از خصلت نزرگمنشانه‌ای که مورد توهین واقع شده باشد مشاهده کرد.

شبانگاه ، جراح سر رسید . تنها بود . میسیریلی افسرده دل شد . از آن‌می‌ترسید که هرگز دیگر وانینا را نبیند . از جراح پرسشها کرد ولی او بی‌آنکه دم بزند سرگرم درمان بود . روزهای بعد نیز این سکوت ادامه پیدا کرد.

چشمهای جوان پیوسته بطرف پنجره ایوانی بود که وانینا معمولاً از آنجا می‌آمد . روزگارش سیاه بود . یکبار نزدیک نیمه شب بنظرش رسید کسی را در تاریکی زوی بام می‌بیند . آیا وانینا است ؟ وانینا هر شب می‌آمد گونه‌اش را بشیشه‌های پنجره کاربوناروی جوان می‌چسباند ، وبا خود می‌گفت :

« اگر با او سر صحبت را باز کنم ، دیگر از دست رفته‌ام . نه ، دیگر نباید هرگز او را ببینم . »

چون تصمیمش جزم شد ، خود بخود بیاد علاقه‌ای آمد که بآن مرد جوان پیدا کرده بود وابله‌خانه او را زن می‌پنداشت . اینک‌پس از دوستی بآن شیرینی ، بایستی او را از یاد ببرد . وانینا در لحظاتی که از هروقت عاف‌تر بود ، از تحول افکار خود حیرت می‌کرد . از آن‌زمان که میسیریلی نام خود را گفته بود ، انکار همه چیزهایی که وانینا بر حسب عادت بآن می‌اندیشید در پرده‌ای می‌پیچید و تنها از دور دیده می‌شد . هفته‌ای نگذشته بود که وانینا رنگ‌پریده و لرزان باتفاق جراح باتاق کاربوناروی جوان آمد تا باو بگوید می‌خواهم پرنس را وادار کنم که این کار را بعهده یکی از نوکرها بگذارد . ده ثانیه هم صبر نکرد . اما بعد از چند روز باز از روی انسانیت با جراح باز آمد . شبی با اینکه میسیریلی بسیار بهبود یافته بود . وانینا هم دیگر بهانه‌ای نداشت که بجان بیمار بیمناک باشد ، جرأت کرد که به تنهایی نزداو رود . میسیریلی از دیدارش بی‌اندازه شاد شد ، ولی اندیشید که مهر خود را نهان کند . بیش از هر چیز نمی‌خواست از آنچه که بایسته‌ی مردی شایسته است جلوتر رود . وانینا که با پیشانی سرخ باتاقش گام نهاده بود واز سخنان عاشقانه می‌هراسیداز

برخورد آن دوستی نجیبانه و پرگذشت که بسیار کم بوی مهر و وفا میداد از خود وارفت. براه افتاد جوان هم درنگداشتن او جهدی نکرد. چند روز بعد ، چون وانینا باز آمد با همان برخورد ، با همان فداکاری برازنده و احترام آمیز و سپاسگزاری همیشگی روبرو شد.

وانینا که هیچ درصدد آن نبود که جلو هیجان کاربونا روی جوان را بگیرد از خود می پرسید که آیا مهربانی من یکسره است؟ این دختر که تا بحال آنقدر مغرور زیسته بود ، با تلخکامی بدامنه پهناور سودا زدگی خود پی برد. خود را شادمان و بی اعتنا نشان داد، از دیدارها کاست. اما نتوانست پاک از دیدن بیمار جوان دل برکند.

میسیریلی که از عشق می سوخت ، و بخاندان گمنام خود و پایان کار می اندیشید تصمیم گرفت که هرگز در بیان راز عشق پیشدستی نکند، مگر وقتی که وانینا هشت روزی بدیدنش نیاید. غرور پرنسس جوان در هر گام بمبارزه بر می خاست. سرانجام با خود گفت؛

« خیلی خوب! من اگر بدیدن او میروم، برای خودم و برای خوش آیند خودم است. و هیچگاه پیش او بزبان نخواهم آورد که چقدر باو دلبستگی دارم. »

از آن پس با جوان ملاقاتهای طولانی می کرد و میسیریلی طوری با او حرف میزد که انگار بیست نفر در آنجا حضور دارند. بعد از آنکه روزی را به بیزاری از جوان بسر آورد، و با خود عهد کرد بیش از پیش با او سرد و خشك باشد، شبانگاه همینکه نزدش رسید ، پیشش ابراز عشق کرد، و دیگر نتوانست چیزی را از او دریغ ورزد .

اگرچه وانینا بجنون بزرگی دست زد نمی توان انکار کرد که بسعادت بزرگتری نائل آمد. میسیریلی هم آنچه را که برازنده مردی می پنداشت از یاد برد، و بسان هر پسر نوزده ساله ای که تازه طعم عشق را می چشد، آنهم در ایتالیا، بعشق بازی پرداخت. همه وسوسه های جنون آمیز عشق گریبانگیرش شد و کار را بجائی رساند که برای پرنسس جوان مغرورتر فندی را که برای عزیز شدن خود بکار بسته بود تعریف کرد. از فرط نیکبختی سرازپا نمی شناخت. چهار ماه چون باد گذشت .

وانینا وانینی

روزی جراح بیمار را مرخص کرد. میسیریلی با خود اندیشید حالا چه کنم؟ نزد یکی از زیباترین زنان رم پنهان بمانم؟ تاستمکاران پستی که سیزده ماه بی آنکه چشم بروشنائی روز افتد حبسم کرده بودند، گمان ببرند از پا افتاده‌ام. ای ایتالیا، تو واقعاً بدبختی، اگر فرزندان بر سر همین هیچ و پوچها فراموش بکنند!

وانینا تردیدی نداشت که بزرگترین خوشبختی پیه‌ترو در آن نیست که پیوسته پای بند او بماند. و پیه‌ترو هرچند که بسیار خوشبخت بنظر میرسید، جمله ژنرال بوناپارت همواره در روانش طنین داشت و در رفتارش با زنان اثر می‌گذاشت.

در ۱۷۹۶ هنگامیکه ژنرال بوناپارت از برسچیا بیرون می‌رفت بزرگانی که تا دروازه شهر بدرقه‌اش می‌کردند باو گفته بودند: «اهاالی شهر ما آزادی را بیش از سایر ایتالیائی‌ها دوست دارند». ژنرال پاسخ داده بود: «آری، منتها برای آنکه پیش دلبرهای خود از آن تعریف کنند.»

میسیریلی با حالت معذب به وانینا گفت:

«من باید همینکه هوا تاریک شد، از اینجا بروم.»

«پس خوب دقت کن که پیش از سپیده‌دم برگردی. منتظرت

می‌مانم.»

«تا سپیده‌دم من هزاران میل از رم دورم.»

«باشد، بکجا می‌روی؟»

«به رومان، برای گرفتن انتقام.»

وانینا با آرامش هرچه بیشتر گفت:

«چون من ثروتمند هستم، امیدوارم از من پول و اسلحه

قبول کنید.»

میسیریلی لحظه‌ای چند بی‌آنکه چشم بهم‌زند نگاهش کرد.

سپس خود را باغوش او انداخت و گفت:

«روح زندگیم. تو همه‌چیز حتی وظیفه را از یادم می‌بری.

اما هرچه دلت پاکتر باشد، باید بیشتر بفهمی که من چه می‌خواهم.»

وانینا بسی گریست. و قرار شد که پیه‌ترو پس‌فردا راه بیفتد.

فردای آن وانینا گفت :

«پیه‌ترو بارها شما گفته‌اید که ممکن است مرد ناموری مثلاً يك پرنس رومی که شاید دارای پول سرشار هم باشد در وضعی قرار گیرد که بزرگترین خدمت را بامر آزادی انجام بدهد، مثلاً اگر روزگاری اثریش دور از ما گرفتار جنگ بزرگی بشود....»

پیه‌ترو شکفت زده گفت :

«بی شک .»

« بسیار خوب! شما دلاورید، و سوای مقام چیزی کسرندارید. من با دویست هزار لیور در آمد سالانه بشما پیشنهاد همسری می‌کنم. جلب رضای پدرم پای خودم .»

پیه‌ترو خود را برپاهایش انداخت . وانینا از نشاط روشن شده بود .

فراری گفت :

« شما را عاشقانه دوست دارم. اما من خدمتگزار ناچیز وطنم. هر چه ایتالیا بدبخت‌تر باشد من بایستی بیشتر وفاداری کنم . برای جلب موافقت دون آسدروبال ناگزیرم سالهای سال نقش نکبت‌باری را گردن بگیرم. وانینا نمی‌توانم پیشنهاد تورا بپذیرم. »

میسیریلی عجله کرد تا بابت بیان این جمله تکلیف خود را روشن کند چه، جسته جسته داشت حمیت خود را از دست می‌داد .

پس از سرافسوس گفت :

«بیچارگی من اینجاست که تورا بیش از زندگی دوست میدارم، که ترك کردن رم برایم بدترین شکنجه‌هاست . آخ ! کاش ایتالیا از شرستمگران ددمنش در امان بود، در آن صورت با چه شوقی باتوبکشتی می‌نشستم و راه امریکادرپیش می‌گرفتم.»

وانینا بهت زده مانده بود. پس زدن دست بغرورش برخورد کرده بود، اما در همان آن خود را باغوش میسیریلی انداخت و لابه کنان گفت :

« هیچگاه باین اندازه پیش من عزیز نبوده‌ای. بله، جراح-زاده روستا، من تا ابد از آن تو خواهم بود . تو مانند نیاکان رومی‌ما

وانینا وانینی

مرد بزرگی هستی.»

همه‌اندیشه‌های آینده همه تلقین‌های ناچیز فرزاندگی از ذهن جوان رخت ببست. لحظه عشق ونیستی فرارسید.

هنگامیکه عقلها بجا آمد وانینا گفت «من پیش از تو در رومان خواهم بود. می‌گویم مرا با آب‌گرم «پورتا» ببرند. در قصری که در سان‌نیکولو پهلوی فورلی ... داریم اقامت خواهیم کرد.»
میسیریلی شادمانه گفت:

«آنجا من سراسر عمر را در کنارت خواهم ماند.»

وانینا آهی کشید و گفت:

«قسمت من آنست که دارو ندارم را ببازی بگیرم و خود را برایت فنا کنم، این چیزی نیست ... آیا تو می‌توانی دختر روسیاهی را دوست بداری؟»

«مگر تو زن من نیستی؟ زن شایسته پرستشی؟ من بلدم تو را دوست بدارم و پشتیبانت باشم.»

بهنگام رفتن وانینا نزد اهل خانه بود. هنوز دور نشده بود که میسریلی خوی وحشی خود را باز یافت و از خود پرسید:

«وطن چیست؟ کسی نیست که ما در برابر نیکی‌اش سپاسش گزاریم. آدمی نیست که بیچاره باشد تا در برابر کوتاهی ما از مابدگوید. میهن و آزادی مانند پالتوی من است که برایم مفید است. باید آنرا خریداری کنم. البته اگر از پدرم بارث نبرده باشم. ولی در هر صورت من وطن و آزادی را دوست می‌دارم. زیرا این هر دو برایم مفید است. هرگاه اینها بکار نخورد انگار پالتوی در فصل تابستان است که پوشیدنش ثمری ندارد، آنهم بایهای گزاف. وانینای باین زیبائی با فکرو هوش باین نایابی. چه بسا کسانی که آرزوی پسندش را می‌کشند! فراموشم خواهد کرد. کدام زنی است که دل داده‌ای نداشته باشد؟ این شاهزادگان رومی که من از افراد ساده هم پست‌ترشان می‌دانم چه امتیازها که بر من ندارند! بسا که بسیار هم مهر بورزند. آخ! اگر من بروم، او مرا از یاد خواهد برد، و برای ابد از دستم خواهد

رفت .

دردل شب وانینا بسراغش آمد . پیه‌ترو اورا از تردید شدید خود و مباحثه‌ای که ، از روی علاقه بر سر کلمه بزرگ وطن با خود می‌داشت مطلع گردانید . وانینا بسیار خوشحال شده بود و با خود می‌گفت :

« هرگاه سخن بر سر انتخاب بین من و میهن باشد بناچار من سرهستم . »

ساعت کلیسای مجاور ساعت سه را اعلام داشت . لحظه آخرین وداع فرارسید . پیه‌ترو خود را از آغوش یار بیرون کشید . هنگامیکه داشت از پلکان کوچک پائین میرفت وانینا از اشکباری خودداری کرد و لبخند زنان پرسید :

« اگر زن روستائی بینوائی از تو نگهداری می‌کرد تو ازش سپاسگزاری نمی‌کردی ؟ آیا در صدد بر نمی‌آمدی پاداشی باوبدهی ؟ »

« آینده معلوم نیست ، تو داری بمیان دشمنان سفر میکنی . بعنوان قدر دانی سه روز خود را بمن بده . مرا زنی بیچاره به پندار ، گیریم مزد پرستاری مرا می‌پردازی . »

میسیریلی مانند‌گار شدولی عاقبت رم را ترک گفت . باگذرنامه‌ای که از یک سفیر خارجی خریداری شده بود بخانواده خود رسید . همگی بسیار مسرور شدند زیرا اورا مرده می‌پنداشتند . یاران خواستند مقدمش را با کشتار یکی دو تفنگچی (ژاندارم را در قلمرو حکومت پاپ باین نام می‌خواندند) مبارک کنند . میسیریلی گفت :

« بیجهت نبایستی يك ایتالیائی را که به تیر اندازی آشناست نابود کرد . کشور ، جزیره‌ای مانند انگلیس سعادت‌مند نیست . ما برای ایستادگی در برابر هجوم پادشاهان اروپا بسرباز نیاز داریم . »

دیری نگذشت ، که میسیریلی در تنگنای تفنگ چیان گیر افتاد ، و ناگزیر دوتن از آنان را با تپانچه‌ای که از وانینا گرفته بود کشت . برای سرش جایزه معین شد .

از وانینا در رومان اثری نشد : میسیریلی خود را فراموش شده

پنداشت . بغرورش برخورد . رفته رفته بتأمل درباره اختلافی که طبقه او را از دلبرش جدا می کرد پرداخت . در لحظه ای که برای سعادت گذشته دلش می سوخت و حسرت می برد باین فکر افتاد که به رم برگردد تا به بیند وانینا چه میکند . این اندیشه جنون آمیز داشت بر آنچه وظیفه می پنداشت چیره می گشت که شبی ناقوس کلیسای ده بانوائی مخصوص سرود آنژلوس را سرداد . چنانکه گوئی ناقوس بان سر تفریح دارد . این بدان معنی بود که گروه کاربונاری اجتماع میکند . میسیریلی در بازگشت از رم وارد این گروه شده بود در همان شب همه در صومعه ای در جنگل گرد آمدند . دوزاهد که از نشئه تریاک چرت می زدند ، از آنچه در صومعه کوچکشان می گذشت غافل بودند . میسیریلی که با اندوه فراوان وارد آنجا شد ، خبر یافت که سرکرده گروه دستگیر شده است و او که تازه جوانی بیست ساله می بود باید بر هبری گروهی انتخاب گردد که چند مرد بالاتر از پنجاه ساله داشت و از زمان لشکرکشی مورا بسال ۱۸۱۵ مشغول فعالیت بوده اند . پیه ترو با پذیرفتن این افتخار نا منتظر احساس کرد که قلبش می تپد ، همینکه تنها شد تصمیم گرفت تا دیگر بدختر جوان فراموشکار رومی نیندیشد و همه حواسش را جمع « نجات ایتالیا از وحشیان بکند » . (۱)

دو روز بعد میسیریلی در گزارشی که از آمدگان و رفتگان بعنوان رهبر گروه دریافت میداشت ، مشاهده کرد که پرنسس وانینا بقصر خود در سان نیکولو وارد شده است . خواندن اسم نیکولو در روح او آنقدر که ایجاد نگرانی کرد شادی نیاورد . اگر چه در همان شب بسوی کاخ نتاخت ، ولی اینرا نمی توان پای فداکاری برای میهن گذاشت . ولی باز با همه کوششها نمی توانست ، زیرا با آنکه بروی خود نمی آورد یاد وانینا او را از انجام وظائف خود بنحو شایسته باز داشته بود . فردای آن بدیدارش رفت . مانند موقعی که در رم بودند هنوز دوستش می داشت . پدر برای چیدن زمینه شوهر دادن وانینا باعث تأخیر حرکتش شده بود .

۱- این جمله ایست که در ۱۳۵۰ پترارک بکار برد و پس از او ژول دوم

ماکیاول، و کنت آلفیری آنرا تکرار کردند .

دوهزار سکه به‌مراه خود آورده بود . این‌کَمک بادآورده در تأمین اعتبار مقام تازه میسیریلی خدمتی بسزا کرد . بدینوسیله سفارش ساختن مقداری دشنه به‌کورفو دادند و منشی خاص سفیر پاپ را که مأمور پیگرد کاربונاری بود خریدند و باین شیوه سیاهه نام کشیشانی را که برای دولت پاپ‌جاسوسی می‌کردند بدست آوردند . در این‌دوران است که یکی از توطئه‌های سهمگین که در ایتالیای درمانده روی داده است شکل می‌گرفت . من بهیچوجه وارد جزئیات نابجا نخواهم شد و باین اکتفاء میکنم که هرگاه این اقدام بکامیابی می‌انجامید میسیریلی حق داشت برای خود سهم‌بزرگی در آن پیروزی قائل باشد . هزاران عاصی و شورشی بایک اشاره‌اش برپا می‌خاستند و مسلحانه ورود سران‌عالی خود را انتظار میکشیدند . لحظه قطعی نزدیک می‌شد که مانند همیشه توطئه با توقیف سران‌عقیم ماند .

وانینا تازه برومان وارد شده بود که خواست بیازماید آیا عشق وطن، عشق‌های دیگر را از یاد دل‌داده برده است یا نه . غرور تازه دختر رومی تحریک شده بود . بیهوده سعی داشت پیش خود دلیل و وبرهان بتراشد . اندوه‌ناگواری بدو دست داده بود . با ناسزاگوئی به آزادی خود را آرام کرد . روزی که بدیدن میسیریلی به فوزلی می‌آمد دیگر درد از سرش گذشته بود ، دردی که تا آن‌زمان همواره غرور بر آن غلبه داشت .
 باو گفت :

«درحقیقت شما مرا همچون شوهری دوست‌میدارید من انتظار دیگری داشتم و هماندم اشکش سرازیر شد . از شرم آن می‌گریست که تاحد شنیدن سرزنش خود را پست میکرد .

میسیریلی در برابر اشک‌های او بسان‌مردانی که اشتغال‌های جدی دارند رفتار کرد . وانینا یکباره به سرش زد که از او جدا شود و به رم برگردد . با این فکر ، بجبران ضعفی که او را بزبان آورده بود ، شعف فراوانی مشاهده کرد . پس از چند لحظه خاموشی تصمیمش جزم شد . دید اگر میسیریلی را ترك‌نکند شایستگی همسری او را از دست خواهد داد . از اینکه جوان شورشی بی‌نتیجه بی‌اش بگردد ، ورنج و

وانینا وانینی

سرگشتگی بکشد ، لذت می‌برد . بلافاصله از این فکر که نتوانسته عشق مردی را که در راهش آنهمه بلا کشیده جلب کند ، سخت افسرده شد . آنوقت سکوت را شکست و هرکار توانست کرد تاجمله عاشقانه‌ای از دهان پیه‌ترو بیرون بکشد . جوان با خاطری مشغول سخنان مهر آمیزی بلب آورد ، ولی بیانش بکلی با موقعی که از کارهای سیاسی خود صحبت میکرد تفاوت داشت و چنگی بدل نمیزد . با هیجانی گفت :

«آوخ ! اگر این دام به نتیجه نرسد ، اگر دولت این یکی را هم کشف بکند ، من از وطن دست می‌شویم.»

وانینا بیحرکت ماند . ساعتی بود احساس میکرد که برای آخرین بار دارد عاشقش را می‌بیند با جمله‌ای که او بیان کرد روشنائی شومی در ذهنش تابید و باخود اندیشید :

«کاربונاری‌ها ازمن چند هزار سکه دریافت داشته‌اند . دراین دسیسه‌کاری نمی‌توانند بصدافت من سوءظن پیداکنند.» وانینا همچنان دراندیشه بود تا وقتی که به پیه‌ترو گفت :

«حاضری بیست و چهار ساعت با من درقصرسان نیکولو بگذرانی؟ جلسه امشب شما ، بتو احتیاجی ندارد . فردا صبح درسان نیکولو ما می‌توانیم باهم بگردیم . اینکار هیجان تورا خاموشی میکند و برای انجام این قیام بزرگ خونسردی لازم را بازبتو خواهد گرداند.»

پیه‌ترو با این نظر موافقت کرد

وانینا برای آماده ساختن بار سفر از او جدا شد و مثل همیشه در اتاق کوچکی را که اودر آن پنهان شده بود قفل کرد . بنزد یکی از ندیمه‌های خود که برای ازدواج وکسب کوچکی در فورلی از پیش او رفته بود شتافت . همینکه بخانه‌اش رسید درحاشیه تقویمی که درآن اتاق یافت ، باعجله نشانی دقیق محلی را که بنا بود گروه کاربונاری در آنشب آنجا جمع بشوند نوشت ، و خیانت خود را با این جمله پایان داد :

« این گروه ازنورده نفر تشکیل یافته اینهم نام و نشانی ایشان» فهرست را چنان دقیق نوشته بود که ازقلم افتادگی اسم میسیریلی را بتوان

حمل بر فراموشی کرد، و چون آنرا تمام کرد بآن زن که مورد اعتمادش بود گفت: «این تقویم را نزد سفیر باشی پاپ میبری. آنچه را آنجا نوشته‌ام بخواند و کتاب را پس بگیر، این ده سکه هم مال تو. چنانچه سفیر باشی اسم تو را فاش کند مرگش قطعی است. حال اگر آن صفحه را که نوشته‌ام برؤیت او برسانی عمر مرا خریده‌ای.»

کارها سراسر بسیار خوب گذشت. سفیر باشی از روی ترس نتوانست چنانکه در شأن آن عالیجناب بود با بزرگمنشی عمل کند. بآن زن معمولی که بدیدنش آمده بود اجازه داد تا با نقاب بحضورش باریابد اما باین شرط که دستهایش بسته باشد. زن کاسب باچنین ریختی بحضور آن والا مقام رسید، گوئی او به پشت میز بزرگ باروپوش سبز پناه جسته بود.

سفیر صفحه تقویم را خواند. و از بیم آنکه مبادا زهر کشنده‌ای در آن باشد کتاب را دور نگهداشت. زن را هم دنبال نکرد.

چهل دقیقه‌ای از رفتن وائینا بنزد دلداده‌اش نگذشته بود که ندیمه بازگشت. آنوقت خود پیش میسیریلی مراجعت کرد باین خیال که از آن پس جوان کاملاً از آن او خواهد بود. وائینا گفت در شهر جنبش خارق‌العاده‌ای مشاهده میشود.

دسته‌های نگهبان در گوشه و کنار شهر در جاهائی که هیچوقت نمی‌آمدند موج می‌زند. پس باو اظهار داشت:

«اگر می‌خواهی حرف مرا بشنوی همین حالا بسان نیکولومی رویم.»
میسیریلی قبول کرد. پیاده بطرف کالسکه پرنسس جوان که با ندیمه‌ای رازپوش و قابل اعتماد و حق و حساب دان در نیم فرسنگی شهر منتظرشان بود براه افتادند. وائینا چون بقصر سان نیکولو وارد شد از کار عجیب خود بهراس افتاد و عشق خود را در چندان‌نثار عاشق کرد. اما موقعی که باو سخن از عشق می‌گفت چنان بنظرش می‌رسد که مشغول بازی کم‌دی است. شب گذشته هنگامی که باو خیانت می‌کرد، یاد بشیمانی نبود. اینک که عاشق را در آغوش می‌فشرد، با خود می‌گفت:

وانینا وانینی

« مطلبی است که نمی‌توان با او در میان گذاشت ، اگر بگویم تاابد ازمن بیزار خواهد شد.»

در نیمه‌های شب یکباره یکی از نوکران وانینا وارد اتاق شد . او تردید نکرد که این مرد از زمره کاربונاری‌هاست .

لابد میسیریلی اسرارگفتنی برای من زیاد دارد . از شنیدن این واقعه بلرزه افتاد . او آمده بود تا میسیریلی را آگاه سازد که شبانگاه در فورلی خانه‌های نوزده تن کاربונاری را دور زده‌اند و خود آنها را هم موقع بازگشت از جلسه دستگیر کرده‌اند . با آنکه غافلگیر شده‌اند نه نفرشان گریخته‌اند و تفنگچیان توانسته‌اند ده تا را بزنند و قلعه برسانند . هنگام ورود بآنجا یکی از آنها خود را بچاه گودی انداخته و از بین برده است ...»

وانینا دیگر نتوانست خود را نگهدارد . خوشبختانه پیه‌ترو متوجه او نشد و گر نه خیانتش را از چشمهایش خوانده بود . نوکر افزود:

«هم‌اکنون پادگان فورلی در همه خیابانها خط زنجیر کشیده‌اند هر سربازی در کوتاه ترین فاصله با دیگری قرار دارد تا بتواند با او حرف بزند . اهالی برای عبور از يك سمت خیابان بطرف دیگر فقط از جاهائی می‌توانند بگذرند که افسر قرار داشته باشد .»

وقتی این مرد بیرون رفت ، پیه‌ترو جز لحظه‌ای متفکر باقی نماند و با خود گفت : «دیگر هیچ کار نمی‌توان کرد.»

وانینا بحال مرگ افتاده بود . در برابر نگاه دل‌داده می‌ارزید .

سرانجام جوان از او جویا شد :

«چرا این حال خارق‌العاده را پیدا کرده‌ای؟»

سپس بچیزهای دیگر اندیشید و دیگر نگاهش را بر او نینداخت .

نزدیک نیمروز وانینا دل بدریا زد و گفت :

«باز هم يك گروه لو رفت . فکر میکنم حالا يك چند آسوده

باشید.»

میسیریلی یا لبخند رعشه آوری گفت:
«بسیار آسوده!»

وانینا برای ملاقات لازمی بنزد کشیش سان‌نیکولو رفت احتمال میرفت که او جاسوس فرقه ژزوئیت باشد. ساعت هفت که برای صرف شام بخانه باز گشت اتاق کوچکی را که مخفی گاه عاشق بود خالی یافت. از خود بیخود، همه خانه را در پی او جستجو کرد، و از او خبری ندید. نومید بهمان اتاق كوچك باز گشت و تازه چشمش بنامه ای افتاد و خواند:

«من پیش سفیر پاپ میروم تا زندانی شوم. از کارمان مأیوسم. خدا با ما نیست، چه کسی بما خیانت کرد؟ ظاهراً همان بینوایی که خود را بچاه انداخته است. اینك که زندگی من برای ایتالیای تیره - بخت ثمره ندارد، نمیخواهم رفقایم من تنها را دستگیر نشده به بینند و خیال بکنند که شاید می آنانرا فروخته باشم، بدرود اگر دوستم دارید. فکر کشیدن انتقام من باشید. خائنی را که بما خیانت کرد ولو پدرم باشد نیست و نابود کنید.»

وانینا که کمابیش بیهوش و غرق در جانگذارترین بدبختی ها شده بود بروی صندلی افتاد. یارای گفتن کلمه ای را نداشت. چشمهایش خشک و داغ بود:

«خدای بزرگ، نیاز مرا بپذیر: بله، من آن پست خیانت پیشه را بکیفر خواهم رساند. اما قبل از هر چیز بایستی آزادی پیه - ترو راپس داد.»

ساعتی بعد در راه رم بود. پدرش مدت‌ها بود که باو فشار می - آورد بر گردد. در غیاب او ترتیب ازدواجش را با پرنس لیویو ساوه‌لی داده بود. وانینا تازه وارد شده بود که پدر ترسان و لرزان مطلب را با او بمیان گذاشت، اما از پذیرش بی چون و چرای دخترش بحیرت افتاد. همانشب در خانه خانم کنتس ویتته لسچی تقریباً بطور رسمی دون‌لی‌ویورا باو معرفی کرد. دختر مدت درازی با او بصحبت پرداخت. او از ظریفترین جوانان و دارای بهترین اسبان بود ولی با آنکه او را صاحب هوشی سرشار میدانستند از بس سبك خو بود دستگاه حکومت

وانینا وانینی

هیچگونه سوءظنی باو نداشت. وانینا اندیشید که با سرگول زدنش می-تواند او را عامل مطیعی برای خود بسازد و از آنجا که برادر زاده جناب کاتانزارا فرماندار رم و وزیر پولیس بود به ملاحظه او جاسوسان جرأت تعقیبش را نمیکردند.

وانینا در پی خوش رفتاری چند روزه خود بادون لی ویوی بینوا آخر اقرار کرد که هرگز وی را بهم سری نخواهد پذیرفت، زیرا او بنظرش بسیار سبکسر آمده بود و گفت اگر شما بچه نبودید مأموران عمویتان بعضی چیزها را از شما پنهان نمیکردند. مثلاً آیا هیچ معلوم است با کاربوناری هائی که در فورلی گیر افتاده اند می خواهند چه کنند؟ دون لی ویو پس از دوزخ بسراغش آمد و گفت که همه کار بوناری هائی که در فورلی دستگیر شده اند بتازگی از زندان گریخته اند. وانینا چشمان درشت و سیاهش را با لبخند تلخی که حاکی از عمیق ترین تحقیرها بود براو انداخت. پس فردای آن دون لی ویو نزد او آمد و با شرمندگی ابراز داشت که نخست او را گول زده بوده اند و باو گفت ولی کلید دفتر کار عمویم را بدست آورده ام. از روی نامه هائی که در آنجا یافتیم پی بردم که شورا (یا کمیسیون) مرکب از معتبرترین سفیران پاپ بطور بسیار محرمانه تشکیل یافته و مشغول مذاکره است. این کار بوناری ها را یا در راون محاکمه می کنند یا در رم. نه تن کاربوناری هم که در فورلی گرفتار شده اند و سر دسته آنان میسیریلی نامی است که از روی حماقت خود را تسلیم کرده است اکنون در قصر سان لئو توقیف هستند.

وانینا بشنیدن کلمه حماقت، با تمام قوا به پرنس چسبید و گفت:

«من میخواهم خودم نامه های رسمی را به بینم و با هم باتاق کار عمویتان برویم شاید شما درست نخوانده باشید.»

دون لیویو از این موضوع بلرزه افتاد. وانینا چیزی در حدود محال از او طلب میکرد، ولی هوش عجیب این دختر جوان عشق او را دوچندان میکرد. پس از چند روز وانینا با لباس مبدل یکمرد باکت کوتاه و علائم خانوادگی ساوولی نیم ساعتی را توانست لای محرمانه-

ترین نامه‌های پولیس بگردد. وقتی بگزارش روزانه درباره متهم‌پیه -
ترومیسیریلی رسید از شدت خوشحالی یکه‌ای خورد . دستهایش که
آن برگ را گرفته بود لرزید. وقتی دوباره این اسم را خواندنزدیک
بود حالش بهم بخورد . دم در خروجی قصر آمد . وانینا به‌دون‌لیویو
اجازه بوسه‌ای داد وگفت:

«دارید از آزمایشهای من خوب در می‌آئید.»

پرنس جوان پس از شنیدن این سخن آماده‌گی پیدا کرد برای
خوشایند وانینا آتش برواتیگان زند .

آنشب در خانه سفیر فرانسه مجلس رقصی برپا بود . وانینا
زیاد رقصید و تقریباً همه را با او تنها . دون‌لیویو از خوشبختی سر-
مست بود . وانینا میخواست او را از فکر کردن باز بدارد.
روزی باو گفت :

«پدرم گاهگاه‌بسرش میزند. امروز صبح دو نفر از آدمهایش
را که او بیرون‌کرده، نزد من آمده بودند، گریه و زاری میکردند .
یکی‌شان خواهش کرد او رادر خانه عموی شما، فرماندار رم، بگمارم .
دیگری که هنگام‌اشغال فرانسویان سرباز توپخانه بوده است ، میخواهد
در قصر سنت آنژ مستخدم شود .»

پرنس جوان بیدرنگ گفت:

«هر دو‌شان را خودم بخدمت می‌پذیرم.»

وانینا با غرور گفت:

«مگر من چنین چیزی از شما خواستم. من عین خواهش آن
دو بیچاره را بازگو کردم . باید آنها در همانجا که دلشان میخواهد
مشغول شوند، نه جای دیگر.»

چیزی از این مشکل تر نمیشد. جناب کاتانزارا درسبکسری
از کسی دست کم‌نداشت و تنها کسانی را در خانه می‌پذیرفت‌که بشناسد.
وانینا بظاهر در زندگانی و عیش‌ها غرق شده بود اما جانش ازپشیمانی
و افسوس میسوخت ، پاك بدبخت بود . از کندی امور عمرش بلب
رسیده بود . مباشر پدر مقداری پول برایش فراهم کرد. آیا باید از
خانه پدري بگریزدوبرای نجات دل‌داده به‌رومان رود؟ این فکرهرچند

دور از عقل بود ، اگر تصادف بدادش نمی‌رسید بموقع اجرا گذاشته می‌شد .

دون‌لیویو باو گفت:

«بناست ده کاربונاری گروه میسیریلی را پس از محکوم شدن در رومان برای اجرای حکم به‌روم انتقال دهند . این مطلبی است که هم‌امشب پدرم از پاپ خبر یافته‌است . شما من تنهادر روم باین‌رازواقفیم حالا راضی شدید؟»

وانینا پاسخ داد :

«دارید مرد می‌شوید . می‌توانید یکدانه عکس خود را بمن هدیه کنید.»

شب‌ی که فردایش باید میسیریلی بروم برسد وانینا بهانه‌ای پیدا کرد تا خود را به‌کاستلانا برساند . کاربوناری‌ها در راه رومان بروم بایستی‌شب را در زندان آن‌شهر بیتوته می‌کردند . صبح آن‌روز میسیریلی را هنگام خروج از زندان دید، بر روی یک‌گاری او را تنها کندوزنجیر کرده بودند . بنظرش خیلی رنگ پریده آمد . ولی هیچ خود را نباخته بود . پیرزنی دسته‌گل بنفشه‌ای بطرفش انداخت . میسیریلی با لبخندی از او تشکر کرد . وانینا با دیدار عاشق خود همه افکارش از نو زنده شد و جان تازه‌ای گرفت . آقای کاری کشیش‌روضة‌خوان‌قصر سنت آثر بود ، همان‌جا که باید عاشقش حبس‌بشود . از مدت‌ها پیش وانینا امتیاز عمده‌ای برایش قائل شده بود ، باین‌معنی‌که او را برای شنیدن اعتراف خود انتخاب کرده بود . این در روم کم‌چیزی نیست که انسان اعتراف شنوی پرنسس عروس فرماندار باشد .

مخاکمه کاربوناری‌های فورلی چندان بدرازا نکشید. از آنجا که دیوان تمیز نتوانسته بود از انتقال آنان بروم جلوگیری کند در صدد تلافی برآمده، کمیسیون مأمور کیفر را از میان جاه طلب‌ترین نمایندگان پاپ تشکیل داده بود که ریاست کمیسیون هم‌با وزیر پلیس بود. قانون ضد کاربوناری‌ها صریح بود . برای گروهی که در فورلی اسیر شده بودند هیچ روزنه امیدی باقی نبود . آنها نیز برای دفاع از هستی خود از هیچ تدبیری کوتاهی نکردند . قضاة نه‌تنها آنان‌را بمرگ

محکوم ساختند بلکه پاره‌ای شکنجه‌های جانخراش مانند میج بریدن پیشنهاد دادند . وزیر پولیس که بارش را بسته بود (زیرا کسی از آن مقام دست خالی دست نمی‌کشد) هیچ احتیاجی بریدن میج نداشت . موقعی که فتوا را پیش‌پا می‌برد ، برای محکومین تخفیفی تا چند سال زندان گرفت . تنها پیه‌ترو میسیریلی مشمول تخفیف واقع نشد . وزیر این جوانمرد را متعصب خطرناکی می‌شمرد . بعلاوه بسبب کشتن آن دو تفنگچی پیش گفته هم بمرگ محکوم شده بود . وائینا از جریان فتوا و تبدیل آن چند لحظه پس از مراجعت وزیر از حضور پاپ خبردار شد .

فردای آن جناب کاتانزارا در حدود نیمه شب که بکاخ خود بازگشت اثری از خدمتکار مخصوص خود ندید . وزیر متعجب ماند . چند بار زنگ زد عاقبت نوکر پیرکودنی پیدا شد . وزیر که حوصله از سرش به در رفته بود تصمیم گرفت خود لباس از تن خود در بیاورد . در اتاق را کلید کرد . هوا خیلی گرم بود . جامه را در آورد و مچاله روی صندلی پرت کرد . جامه که با فشار زیاد پرتاب شده بود از روی صندلی رد شد و پیرده‌ای که از پارچه موسلین جلوی پنجره بود خورد و ریخت مردی از پشت آن هویدا گشت . وزیر شتابان خود را بسوی تخت انداخت و هفت تیرش را برداشت . همچنان که بسمت پنجره برمی‌گشت مرد بسیار جوانی در لباس خانه‌زاد تپانچه بدست بطرفش آمد . وزیر از این منظره هفت تیرش را راست چشم او گرفت . می‌خواست خالی کند . جوان خنده‌کنان گفت :

«عجب، جناب آقا، شما وائینا وائینی را بجا نمی‌آورید ؟»

وزیر که خشمناک بود گفت :

«یعنی چه ، این چه شوخی بیجائی است ؟»

دختر جوان جواب داد :

«با خونسردی گفتگو کنیم . این را هم بدانید که هفت تیرتان

خالی است .»

وزیر آشفته حال چون بدرستی این مطلب اطمینان پیدا کرد ،

از جیب جلیقه خنجر بیرون کشید .

وانینا وانینی

وانینا باقیافه‌ای جدی و تسلطی دلنشین باوگفت ،
«جناب آقا، قدری بنشینیم .»
و خود بآرامی بر روی کاناپه‌ای گرفت نشست .
وزیر پرسید :
«دست کم ، تنهائید یانه ؟»
وانینا با صدای بلند گفت :
«کاملاً تنها ، برایتان سوگند می‌خورم .»
وزیر به واری پرداخت ، دور اتاق گشت و همه جا را جست .
سپس در سه قدمی وانینا روی يك صندلی نشست .
وانینا با حالتی آرام و نرم گفت :
«از سوء قصد بزندگی يك آدم اعتدالی من چه صرفه‌ای می‌برم ؟»
شاید مردی ناتوان و تبه‌کار جایش را بگیرد ، و خود و دیگران را به
نیستی بکشانند .»
وزیر با خوش خوئی پرسید :
«خوب مادموازل، منظورتان چیست ؟ این صحنه هیچ در خور
شان من نیست و نباید بیش از این کش پیدا کند .»
وانینا ناگهان رفتار مهر آمیزش را از یاد برد . و بزرگمنشانه
گفت :
«چیزی که من می‌خواهم بگویم برای شما بیش از من اهمیت
دارد، مقصود آنست که جان‌میسریلی کاربونا و نجات یابد، در صورتی که
او اعدام بشود شما یک هفته پس از او زنده نمی‌مانید. من از این کار سودی
نمی‌برم . این جنون را که اسباب گله شماست نخست برای آن
مرتکب شده‌ام که خودم خوشم می‌آمد ، سپس برای خدمت بزنی که
از دوستان من است .»
سپس وانینا به حالت همنشین دلپذیر خود برگشت و
افزود :
«من می‌خواستم بمرد خوشفکری که بزودی عموی شوهرم
خواهد شد و بر حسب ظاهر مال و منالش را بنقطه‌ای دور خواهد برد کمک
کرده باشم.»

استان‌دال

تندی وزیر فرونشست. زیبائی وانینا بی‌شك در این تغییر حالت ناگهانی اثر داشت. اینکه جناب کاتانزارا شیفتهٔ زنان زیبا بود زبانه زد همهٔ رومیان بود. وانینا بالباس مبدل پیشخدمت ساوہ لی، با جورابه‌های ابریشمی که خوب کشیده بود، کت قرمز، ردای آبی آسمانی که بانقره ملیلہ دوزی شده بود، و آن تپانچه که بدست داشت، بسیار دلربا می‌نمود.

وزیر تقریباً خنده کنان گفت:

«عروس آینده برادرزاده، جنون بزرگی از شما سرزده است که تازه با آنهم پایان پیدانمیکند.»
وانینا جواب داد:

«من امید آن دارم که شخصی بفرزانی شما این راز را نگهدارد، بخصوص ازدون لیویوپنهان بماند. برای آنکه این را بگردن عمو- شوهر عزیزم بگذارم، اگر با من موافقت کنید که زندگی سرپرست دوستم را حفظ خواهید کرد يك بوسه از من خواهید داشت.»

با ادامه دادن صحبت همین شکل نیمه شوخی خود که زنان روم بزرگترین کارها را با آن ازپیش پا برمی‌دارند، وانینا توانست به این ملاقات که هفت تیر بدست آغاز شده بود، رنگ دیدار ساده پرنسس ساوہ لی جوان با عمو شوهرش فرماندار روم را بدهد.
بزودی جناب کاتانزارا با بلند پروازی توانست فکر هراس را از سر بدر کند و همه اشکالات کار را برای زن برادرزاده تعریف کند.

وزیر که گفتگوکنان با وانینا در اطاق قدم می‌زد، تنگ لیمونادی را از سربخاری برداشت و همینکه بسمت لب برد، وانینا تنگ را از دستش گرفت، چند لحظه نگاه داشت، و انگار دارد تفریح میکند، بباغ پرت کرد. وزیر لحظه‌ای بعد يك قرص شوکولات از ظرف آب‌نبات برداشت. وانینا آنرا هم گرفت و گفت:

«مواظب باشید در این خانه هرچه هست مسموم شده است. زیرا قصد جان شما را دارند، این تنها منم که جانب عمو شوهر آینده‌ام را گرفته‌ام تا پاک دست خالی وارد خاندان ساوہ لی نشده باشم»

وانینا وانینی

جناب کاتانزارا که سخت شگفت زده بود از عروس خود
سپاسگزاری کرد و برای نجات جان میسیریلی امیدواری زیاد داد .
وانینا گفت:

«معامله ما سرگرفت . دلیلش هم این پاداش .»
و او را بوسید .

وزیرپاداش را پذیرفت و اضافه کرد :

« وانینای عزیز من . باید بدانید که من از خونریزی خوشم
نمی‌آید ، بعلاوه من هنوز جوانم و گرچه بچشم شما پیرم اما سالها
خواهم زیست و لکه خونی که امروز ریخته‌شود پاگیرم خواهد شد.»
ساعت دونیمه شب را می‌زد که جناب کاتانزارا وانینا رادم در
کوچک باغ رسانید . پس فردای آن موقعی که وزیر بخدمت پاپ رسید
برای کاری که باید صورت دهد بی اندازه سراسیمه بود . حضرت
مقدس بدو گفت :

«قبل از هر چیز از شما درخواست عفو داریم . از کاربונاری‌های
فورلی یکنفر محکوم بمرگ باقی مانده است این فکر خواب را از
سرم به دربرده است . بایست این شخص را نجات بخشید .»
وزیر چون بوی توافق از پاپ شنید ، اشکال تراشی بسیار
کرد و کار را بجائی رسانید که فرمان یا دستخطی صادر کرد و بر-
خلاف معمول پاپ آنرا امضاء کرد .

وانینا می‌اندیشید که مبدا دلدارش را مورد عفو قرار بدهند
ولی دست بمسموم کردنش بزنند. از شب پیش میسیریلی بوسیله کشیش
«کاری» ، راز پوش خود، چند بسته بیسکویت دریافت داشته و خبر
یافته بود که بغذاهای دولتی دست نزنند .

وانینا ، همینکه خبر شد کاربונاری‌ها را به قلعه سان لئو منتقل
می‌کنند، در صدد برآمد می‌سی ریلی را در سر راه سیتاکاستلا به بیند ؛
بیست و چهار ساعت پیش از آمدن زندانیان بآن شهر رسید ؛ کشیش
«کاری» را پیدا کرد. او چند روز زودتر از وانینا خود را بآنجا رسانده
بود و زندانیان را راضی کرده بود که میسیریلی نیمه شب. در محراب
زندان ، نزد او مراسم مذهبی انجام دهد . قرار دیگری هم گذاشته

بودند که اگر میسر یلی حاضر بشود دست و پایش را بازنجیر به بندند ، زندانبان هم حاضر خواهد شد سمت در محراب برود . بطوریکه زندانی را زیر چشم داشته باشد ، بدون آنکه حرفهایش را بشنود .

سر انجام روزی که باید سر نوشت و انینا معلوم شود فرا رسید . از سحرگاه ، خود را در محراب زندان پنهان کرد . که می تواند بگوید در این روز بی پایان چه فکرها بسر و انینا زد ؛ « آیا میسر یلی آنقدر دوستم دارد که مرا به بخشد ؛ من جلسه آنها را لودام ولی زندگی اش را نجات دادم . وقتی که عقل بر این وجود پر شور مستولی شود ، شاید هم موافقت کند که بامن ایتالیا را ترك گوید ؛ اگر من گناهی کرده ام ، از شدت عشق بوده است . » همینکه ساعت کلیسا چهار را اعلام کرد . و انینا از دور صدای پای اسبان تفنگداران را بر روی سنگفرشها شنید انگار صدای هرگامی در قلبش طنین می انداخت . پس از اندکی صدای گاریهای حامل زندانی ها را نیز تشخیص داد . در میدانچه ای جلو زندان متوقف شدند ؛ چشمش بدو تفنگدار افتاد که میسر یلی را بلند کردند ، او روی يك گاری تنها بود ، و آنقدر کند و زنجیر داشت که نمی توانست تکان بخورد .

و انینا با چشمهای اشکبار گفت : « باز خوبست که زنده است و هنوز مسمومش نکرده اند ! » شبی جانکاه بود ، محراب تنها بایك چراغ نفتی روشن شده بود . زندانبان آنها در بلندی قرار داده بود تا در مصرف نفت صرفه جوئی کند . چشمان و انینا به قبر چند نفر از خانهای بزرگ قرون وسطی افتاد که در زندان مجاور مرده بودند . از مجسمه شان حالت درندگی می بارید .

از مدتها پیش همه صداها خاموش شده بود ؛ و انینا در افکار جانگزای خود غرق بود . کمی پس از زنگ نیمه شب ، گمان کرد که صدای سبکی شبیه صدای خفاش بگوشش میرسد . خواست راه بیفتد ولی نیمه بیهوش بر روی نرده محراب افتاد . در همان آن دوشب درست نزدیکش پیدا شد ، بی آنکه و انینا صدای پایشان را شنیده باشد ؛ این زندانبان بود بامیسر یلی که از بس زنجیر پیچ شده بود انگار زره پوشیده است . زندانبان فانوسی را باز کرد و روی نرده محراب در کنار و انینا

وانینا وائینی

گذاشت، بطوری که خوب بتواند زندانی را ببیند. سپس دور شد، و کنار دررفت. هنوز زندانبان دور نشده بود که وانینا خود را بگردن میسیریلی انداخت. او را چنان در بغل خود فشرد، که جز سرمای زنجیرها و تیزی آنها چیزی احساس نکرد. با خود اندیشید: «این زنجیرها را جز من چه کسی بدست و پای او بسته است؟» و از بوسیدن دلدار خود هیچ حظی نبرد. دردی جانخراش تر جایگزین این شد؛ دریک آن چنان بگمانش رسید که میسیریلی از خیانتش آگاه است، از بس برخوردش با وانینا سرد بود.

شورشی بزبان آمد:

«یار عزیز، برای عشقی که بمن ابراز میکنید دلم میسوزد. هر چه میگردم شایستگی نثار این عشق را در خود نمی بینم. از من بپذیرید بسوی عواطف روحانی بازگردیم. اوهامی که در گذشته ما را بسرگشتگی کشانید فراموش کنیم. من نمیتوانم مال شما باشم. شاید بدبختیهای پی در پی که بدنبال کارهای خودم گریبانگیرم شد، اثر گناهان نیامرزیدنی باشد که همواره مرتکب میشدم. در آن شب شوم فورلی، اگر در اندیشه خود نمی بودم مگر بادوستانم اسیر نمیشدم؛ چرا بهنگام خطر سر جای خود نبودم؟ چرا غیبت من موجب ناگوارترین بدگمانیها بشود؟ من شوری جز عشق ایتالیا در سر داشتم.»

از تغییر حال میسیریلی تعجبی به وانینا دست داده بود که پایان نداشت. با آنکه بطور محسوس لاغر شده بود بمردی سی ساله میمانست. وانینا این تغییر را ببد رفتاریهایی که در زندان دیده بود تعبیر کرد و بزاری افتاد و گفت:

«وای، زندانبانها بارها قول داده بودند با تو خوشرفتاری

کنند.»

حقیقت آن بود که با نزدیکی مرگ، جمله اعتقادات مذهبی که میتوانست با عشق آزادی و ایتالیا جور باشد، بقلب کاربوناری بازگشته بود. رفته رفته وانینا دریافت که تغییر فراوان دلدارش جنبه روانی دارد و بهیچوجه ناشی از بدگذرانی جسمانی نیست بر دردی که

بی پایان میدید باز هم چیزی افزوده شد . میسیریلی خاموش بود .
وانینا از گریه داشت خفه میشد . جوان که خود اندکی دگرگون شده
بود اضافه کرد :

« وانینا اگر چیزی را بروی زمین دوست بدارم شمائید و بس !
اما بلطف حق من در زندگی دیگرهدفی ندارم جزیک چیز : یا ایتالیا
را با آزادی میرسانم یا در زندان میمیرم . »

باز هم سکوت شد . وانینا نمیتوانست حرفی بزند . تلاشش
بیهوده ماند . میسیریلی افزود :

« دوست من ، انجام وظیفه دشوار است ، و اگر رنجی در بر
نداشت دیگر قهرمانی چه معنا داشت ؟ بمن قول بدهید که هرگز
بسرانم نیائید . »

تا جائیکه آن زنجیرهای سخت کشیده مجال میداد تکانی
بدست داد و انگشتها را بسوی وانینا پیش برد .

« اگر بمردی که زمانی نزد شما عزیز بود ، اجازه اندرز بدهید ،
باید بگویم از سر عقل مرد بلند مرتبه‌ای را که پدرمان معین کند
بهمسری بپذیرید و هیچ راز ناگواری با وی در میان نگذارید . اما
از طرف دیگر هرگز در صدد دیدن من برنیائید . از این پس بیگانه
بشویم شما مبلغ قابل ملاحظه‌ئی در راه آزادی ایتالیا مصرف کرده‌اید ،
اگر روزگاری این کشور از جور ستمگران رهائی یابد آن مبلغ از راه
ملی بشما پس داده میشود . »

وانینا بر زمین افتاده بود . چشم پیه‌ترو در ضمن گفتگوقط
آنجا برق زده بود که صحبت از وطن بود . عاقبت غرور به یاری
پرنسس جوان آمد . مقداری الماس و سوهان بهمراه آورده بود .
بی آنکه پاسخی به میسیریلی بدهد آنها را پیش برد ، کاربونارو
جواب داد :

« اینها را من از روی وظیفه می پذیرم چه من باید فکر فرار
باشم . اما هرگز شما را نخواهم دید . این را با وجود نیکوئیهای تازه
عهد میکنم . بدرود ! وانینا ، بمن قول دهید که هیچگاه برایم نامه
ننویسید و بدیدارم نیائید . مرا یکسره به وطنم واگذار کنید . من

وانینا وانینی

برای شما دیگر مرده شمرده می‌شوم بدورد !
وانینا خشم آلود گفت : « نه ، می‌خواهم آگاه باشی که در راه
عشقی که بتو داشتم چه کار کرده‌ام . »
آنگاه همه جزئیات کار هایش را از آن لحظه که میسیریلی
قصر سان فیکولورا ترک کرده بود تا تسلیم سفیر پاپ شود برایش
تعریف کرد . وقتی داستان با آخر رسید وانینا اضافه کرد :
« اینها همه چیزی نیست . من در راه عشق تو کارها کردم »
واز اینجا بشرح جریان خیانتش پرداخت .
پیه‌ترو غضبناک فریاد کشید :
« آه پتیاره . »
و خود را بروی وانینا انداخت . می‌خواست او را زیر زنجیرهای
تن خود له و نابود کند .
چنانچه زندانبان باولین صدای فریاد سر نرسیده بود ، همین
طور هم شده بود . او میسیریلی را نگه‌داشت .
شورش به وانینا رو کرد و گفت :
« بیا ، عفریته ، من نمی‌خواهم مدیون تو باشم . »
و تا آنجا که کند و زنجیر اجازه میداد الماسها و سوهان‌ها را
بسویش پرتاب کرد و بتندی از آنجا دور شد .
وانینا با حالی کوفته و بی‌پا در جای ماند . به روم بازگشت .
و در خبر است که رفت و با پرنس دون لیویو ساوه لی ازدواج کرد .

پایان





سازمان کتابهای صبی

کتابهای تازه

او نوره دوبالزاک	زنبق دره
ادوارد براون	تاریخ ادبیات ایران
مولانا ابوالکلام آزاد	هند آزادی گرفت
ملك الشعراء بهار	برگزیده قصائد بهار
استانلی گاردنر	بازی مرگ
ژرژ بورژن	سوسیالیسم
چاپ دوم	
شارل مارتان	انسان و کیهان
تنسی ویلیامز	هوس بهاری
حسن صدر	حقوق زن در اسلام و اروپا
استانداال	راهبه کاسترو
محمد حجازی	سر شک
آنتون چخوف	اطاق شماره ۶
دکتر حسن ارسنجانی	حاکمیت دولتها
مهدی دادودی	عین الدوله و رژیم مشروطه
عباس محمود العقاد	راه محمد
دکتر سید فخرالدین شادمان	حکایتی و اشارتی
الکساندر پوشکین	دختر سروان
رنه دکارت	گفتار در روش راه بردن عقل

ایران باستان حسن پیرنیا (مشیرالدوله)
دوره کامل

رمانهای خواندنی
درسلسله انتشارات سازمان کتابهای جیبی

جان اشتاین بك	ماه پنهانست
ارنست همینگ وی	زنگها برای که به صد ادرمی آیند
گراهام گرین	سایه گریزان
آن ماری سلینکو	دذیره
اونوره دو بانزاك	بابا گوریو
ایو آندریچ	پلی بر رودخانه درینا
آلبر کامو	بیگانه
جلال آل احمد	مدیر مدرسه



دانش و انضباط

استاندارد ترجمه جهانگیر افکاری

